



بسم الله الرحمن الرحيم
بیتنا ملک و ملکنا فضل خلافت و نور سنا
بنامین بنامین و بنامین بنامین

کلام بحر نظام حضرت میر تقی میر صاحب سب عاشر
حضرت حسین رضا موسی مرم برادرزاده عالم معجز

دیوان
۱۸۹۸

سب الختم علی جماد نواب سید ضی صاحب
رضاء محمد در خلف حضرت

ظفر حسین واقع کسار سید حسدنا و پین



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



حمد باری تعالیٰ

افروختہ تو شمع جا بھنا
 سے عقیقہ ناک گلشن از تو
 از کتم عدم وجود موجود
 بر مرکز خود سپھر گردان
 گھڑوہ و گھڑیض تدویر
 جسم گروہی جسم پھر مینا
 سے عفو تھامے شہساران

اسے نام تو زیور ز بانہا
 اسے چشم ستارہ روشن از تو
 آن پنج صنعت تو بہبود
 اسے در طلبت زرہ نوروان
 اسے مھر تو جاتے کوکب تیر
 اسے از تو بدیدہاتے مینا
 اسے توجہ دہ گناہ گاران

بنموده متاع رنگ در بار
 اسے از تو دل نیازمندان
 اسے از گرم تو در نظارہ
 در ذکر تو چرخ بیکبارہ
 اسے از تو فلک بیدہ ہوش
 اسے براحدتیت زبان تر
 برہستی تو دہد گواہی
 اسے صبح تو از پئے شرم
 اسے از تو سپہر آہنوسی
 تشریف کمال راز عالم
 اسے غیر تو آفریدہ تو
 غیر تو کند کہ سنگ باران
 گسترده بود ز قاف تا قاف
 ماہ و ماہی باوج و پستی
 خورد شیدبان سپہ تازی
 بذلت دید از حصول باران
 خورد شید کہ تر بود ایاغش

اسے از تو بچارار عنوان کار
 پر نور چو روستے مہر خندان
 دانائے فلک پر از ستارہ
 دارندہ سبجہ ستارہ
 برخوان زمین لبان سپہر لوش
 در لطف صدف جنین گوہر
 اسے سعد فلک بکام ماہی
 بشگافتہ دانہ بر حجر ما
 سرخ و سیہ و کبود و طوسی
 دادی تو با آدمی و آدم
 خرگاہ فلک قیندہ تو
 بر شیشہ اشم باوہ خواران
 خوان کرمت ز قریط الطاف
 از یاد تو میکشد مستی
 بچودہ پی تو جان گدازی
 بر مزرعہ امیر دواران
 خشک ست براہ تو دماغش

<p>آید به فتنائے ہر کہ زایت ہنگام مقابلات خوشید دنیا رنجوم را بہ ہمسایان مانند جنین درون ارحام وے مستی رادق مل از تو گرد نہ چو گنج کل عالم در گوش ابد کند محاکات گردون فلک بہ پیش راند آنی تو کہ عمل افسر آرا در چادر شب بہ بام افلاک ہم سقف سما کے لاچوری محتاج کسان نہ بہ یارمی بر عارض گل زرنگ غارہ از فیض تو غنچہ در شکر خند</p>	<p>مانع بود کسی برایت روشن بود از تو ماہ جاوید از بدل تو کردہ جرج گردان نشو از تو کند بجان تر رضام اے ہستی نکہت کل از تو گنجہ تو ز صرف تو کم پیشت ازل اے قدیم بالذات جو قدرت تو کہ می توانند صنع تو کشد ز سنگ خارا از حکم تو صبح می زند چاک ہم نقش نجوم را تو کردے عزم تو اگر شود بہ کاری لطف تو فرو و حسن تازہ شیرازہ گل زنت در بند</p>
--	--



بر یاد تو چشمت کہ کاود
ماورد بجائے ما تراود



شے روتے تو مصباح فنا دین کرم را

لے دست تو مفتاح صنادیق کرم را

آنی تو که اطلاق کند جوهر اول
 دوران زجادات و بد گوش و صافی
 ای موسی عمران بیت افروخته شمشیر
 بی رتبه کند ملک تو انشا عطار د
 طبیعت کشد از بحر عدم و در معانی
 بی حکم تو سلطان کواکب نگذار د
 اگر ساقی گردون نه بیا و تو د بیدستی
 در ضمن وجودت بود اعیان موالید
 تو ناظم عهدی و بچود تو د بد نظم
 رضوان لب خود پاک کند از تم تسنیم
 بکبیر زنده خسر و سیاره برانماک
 در لحظه نماید به ششفا منتقلب کیف
 نقشش نه بد جز علم اعظم هم تو بیج
 بر لوح درت شیشه نمود زهر شسته
 همچون نماند کله با تری بی شرف قدر
 تا رسم تو چه باز رسد از تبر ضعیفان
 شکوه بود به او و تا آید درین عهد

با حکم قضا لا و به حکم تو نفس را
 اگر شرح دهی مسئله جدر هم را
 و عیسی مریم ز تو آموخت دم را
 بی پرده کند شوق تو حور لایع ارم را
 لطفت برد از چرخ کهن ضعف هم را
 بر نقطه بزغاله و خرچک قدم را
 نوشد ز کف دست فنا جام عدم را
 چون مقصد اصلی است حد و نشاء تو قدم را
 نظام فلک روزی اصحاب هم را
 محتاج شود چون بنجاب تو قسم را
 چون راست کنی کواکب جاده و نشم را
 سبابه الطاف تو اولی الامر را
 چون نیک نمودیم نظرنا تمسیم را
 زان پیش که موجود زمان نیل را
 اگر نقش زندی نه بنام تو در رسم را
 ممکن نه بود غیر قانگ که مستقیم را
 با شمر به لطف تو اهدا نمودیم را

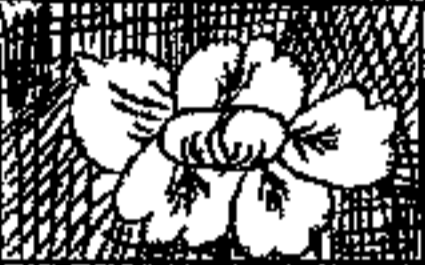
تعویج شده بیکر خصمت ز شمر این
 بنود عجب از قهر تو ضرقام سماوی
 آن شعله بود لطف عنایت که کند دور
 سلوب کند تخی تو از طبع عنب سکر
 محروم کند گوهر خوش رنگ ز قار را
 در شد رحمت به فد محروم بصر ام
 از دایره و قطره بدیاد بدل ما
 دست تو سجا نیست که بر منزع افلاس
 آهونه کند تفرقه در همیشه عدلت
 بدخواه تو جز زهر پلاهل نشود سیر
 از بسکه بجهد تو کجی رفت زهر شسته
 بے روح کند خلق تو انصاف ریاضین
 تحلیل زهیت بکند زرم تو اجسام
 تو شاه نشان بودی و تقدیر همی کرد
 شایانم آن شاعر خوش فکر که کلکم
 که چشم بر همین به فد بر رخ لطمه
 تحقیق معانی کنم آنجا که ز الفاظ

تا ثبت کند دشته تیز تو رستم را
 که اخذ کند صورت نوعی غنم را
 چون عنصر رابع تخم پیمانیم را
 مجوس کند منع تو در پرده نقشم را
 قهر تو کند جوهر زرد چوبه بقسم را
 یک لحظه کشد دست تو گریخ دوم را
 بر منطقه چرخ گذاری چو علم را
 بار و عوض ماء معین دام و درم را
 از ناله نهی همه شیر اجم را
 زان گونه بجوع البقر آگنده شکم را
 شاید که فلک راست نماید قدخم را
 بے رنگ کند طبع تو از زار ارم را
 تبدیل بر احوت بکند بزم تو غنم را
 در عالم جان خلقت کاوس عجم را
 از مدحت تو طعنه زند گوهر یم را
 در دل شکنز رونق با زار صنم را
 از دست دید صاحب قاموس قلم را

گر صبر بکشد شعله نیر آن مزارجم
افتد نظر سهو من از جانب اجار
تا در تکه این چتر سپه بگر سلاطین

افسوده کند آتش زرد شیت بجم را
زیر دلب آئینه بر آهین حکم را
تیرین دید کوس و علم چاه و چشم را

بکوس تر از عد بصرای بد بد جان
هم بوسه زندگاکا بکشان پاس علم را



ز بسکه فیض فرزون گشت باغ دنیا را
نشسته حور جالی بجل هر شاخ
بجوم سبزه چنان است بر بساط زمین
بصحن گنبد چاریم تا از دیار نسیم
بزیاده ان سحر خیز در جمال و صفای
ز جوش لاله احمد انقضا صفح باغ
بجای دایره اختر شناس چرخ بروج
چمن بلبل نماید ز طبع معجزه راست
نسیم کرد شبی پیش کلفروش بجای
که باغ دهر تراید دگر بدوره خویش
شید نقش نباتی و گفت اس بی فهم
لوائی نغمه مرغان بار بد آهنگ

گذاشت صورت گل حاجت پیولا را
که رونما برد از صدر قلب لیلی را
که خضر تی بنود آسمان خضر را
جوار محضر نگا بد عطاس عیسی را
چمن نمونه نماید متاع عقبسی را
سواد کعبه دین گشت عید اضحی را
ز شاخ گل نگر دار قناع شعری را
هزار مرتبه بیضات دست موسی را
بسهوت ذکره حسن روس سلمی را
لفظ صورت آن غصن دوح معنی را
ز آتش می نکی فرقی من سلوی را
نموده کحل به از زان طیور طوی را

ز مخبران روایح که صبح تا شام اند
 هنوز بر تو نشد منکشف که قالب باغ
 درون لبتن شود مستحیل ناله چین
 چمن گرفته سطرلاب گل پی تعین
 سپهر کوکب اقبال و بذل آصف عهد
 قصایر آن حیاض و عیون بخشش تو
 نموده با ختن دهر کلک معجزه زاش
 شهنشاهی که نماید همین بر و ز جلوس
 ز فرط شوق نماید طبیعی هم اصرار
 بوج حاضر او مطلعی کس نم منظم

ستاره مستعد بر دلیل و دعوی را
 دمیده کشت ز روح هزار سلیمی را
 اگر قند بگلستان گذار جلی را
 چو سمت کعبه دین تحت رشک کبری را
 که سرد کرد دمش معجزات عیسی را
 بچرخ جوت مجری بکند مجری را
 همان که سعی کوزنان مدشت افعی را
 خودش به پیرو پیش سما و دنیا را
 که بار یاب کند مطلع شنی را
 که روح تازه به بخشد جبر و عشی را



اگر ز رای تو گیرد دومی سنجی را
 فروع شمس کند شمس گل مجری را



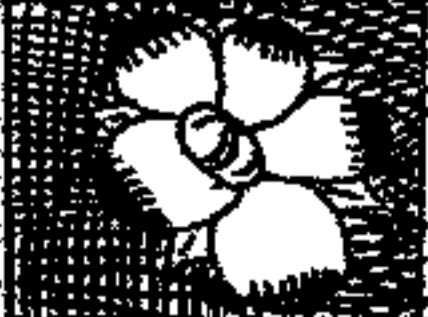
محل بود متفاوت نحاس داعمی را
 اگر عصاره بگیرند برگ کسنی را
 هزارال غیش کجک داد پیل فریبی را
 محل ذات توئی فیض حق تعالی را
 ز غنای تو نشد انتظار فتوسه را

بر شب یک بود آسیر خاک پات ملر
 بدل لب شد شود در حدیقه خلقت
 سموم قهر تو با آن همه حسابت او
 محل بود رویکی ذاتی و در گری رضی
 بچرخ مسئله دان تو ایت و سیار

برای تثبیت و هر نفس جوهر کل
 کند مخالف راسته ترا به عین عطاس
 شود چو اسم تو موصوف و صف لفظ کریم
 نموده جمیع به بزم تو خالق بی مثل
 به قحط مطنجیان تو زازد یاد نعم
 ز دست قابض خود می کند حصول نجات
 شود خلان تو آلی مسیر چرخ بروج
 بیار گاه تو وقتی که طبع مدح سرت
 برای آنکه گزارد بدوش عاشیه اش
 اگر چه طائفه چون خزان بهمن دی
 نخاده بر خط تقدیر لوح جبّه خویش
 مگر خزانکه اردی بهشت قوت تو
 توانی که چشم نظر باز زهره در تدویر
 و در نه ختم ترا لذتی عنسیم جهان
 همیشه تا که نمایند دفع و جذب بطبع

بهر صباح نفس با تو امر شوی را
 زمانه بنهر بخوبش جوهر گشتی را
 بنهند نوشته اینم تقیط می را
 حدوث مشکل دگر وجود آری را
 به صفت می نه ستانند من سلوی را
 و بهی دوباره تو جانی که بسم موتی را
 تو منقلب به نمائی گرامر اجری را
 حلی لفظ و بدشاهدان معنی را
 زمانه زنده نماید چیر و اعشی را
 بگلستان دکن کرده اند ماوی را
 ز فرط کبر جوید به سیم تاج مدی را
 برون کند ز حرم همچو لالت مغزی را
 بهیچ فعل ندید از تو ترک اولی را
 چنانکه عشوه معشوق جان خشی را
 نفوس ناطقه ناس خرن بشری را

مدار کو کسب عمر تو باد دایره
 که مرکز شش نکند آسمان کبری را



اسے روئے تو چون مھر درخشنده جهان را
 آنی تو که اندر کف اعجاز نماید
 خالی توان یافت به ترکیب عناصر
 بنود عجب از سعی کمالات تو هرگز
 در عهد امان مھد تو طیران عنادل
 سیرغ جواہر پرگردون نہ فراید
 برداشت بگو پال توان رسم آردی
 جاسافہ قمری بسر شاخ صنوبر
 از سینہ بے کینه برودن داد دین فصل
 صیقل زند از عکس چمن باد بھاری
 گامید شب تیره بحد یکدنا زند
 خوشبو شدہ چون نافہ چمن صحن چمنزار
 سوزد کف خوشترنگ شمر بریز چاری
 ہر سبزہ نور سستہ چمن راست نیانی
 آن شاہ جوان بخت کہ از طبیعت عدلش
 آوازہ قہر تو بجدیست کہ مہتاب
 از بھر تماشائی چمن ترنگس جہاش

وسے کوئی تو چون کعبہ سر افکنده زمان را
 برندہ تراز تیغ کند خامہ زبان را
 زاواژہ جو دو کر مسیح سچ مسکان را
 کرفق کنی از ہم نطق و حیوان را
 باز مزہ تبدیل نمودند فغان را
 در خیز شب جذب بخار سہرطان را
 از ملک چمن عارت ترکان خزان را
 تا خطبہ تو صیفت کند سیر و روان را
 دانائے زمین عقدہ ہر از بخان را
 تا دور کند تیرگی طبع و خان را
 از دودہ او خال رخ لالہ رخان را
 تا بوسہ زند دامن خاقان جہان را
 در آتش حسرت جگر برق طپان را
 تا طبعہ زند نہت بہت بستان جہان را
 خورشید نیار دنگر دگر گرم رخان را
 از تار شعاعی بکند بخیہ کتان را
 و اگر دہ بھر سوسے دو چشم نگران را

<p>تا شرب بیزی نگراید دم تیغش از بسکه بود نامیه در دهر مساوی بنگر که پئے حرب خزان ابر بجا راست شاهی که کند لعمه الوار پیشش دارائے فریدون و آصف بلقب آنکه خواهم که بتایندت سلم مرتبه تو</p>	<p>گو خصم تو ذالما س کند سنگ فسان را بر داشت ز هم تفرقه پیرو جوان را از قوس قزح برکت خویش کمان را کم نوز تو از شمع سما مجر جهان را بر چرخ ز تخمین بر دو حکم تیران را از بلج حضورش بد هم کام و زبان را</p>
<p>باز از سر نو فضل بجا راست جهان را چون گل شکفت دل چه زمین را چه زمان را</p>	
<p>شاید که نمایند طیبان زمانت گر عرضه دهد جا به چشم آتش شکش یا مسرع عزت مه نوظی به نماید بے غمضه سعی به شوید کف جودت از چشم تو بیمار بود زگسفتان همان نوال تو بود چرخ که هر مسج اگر بند به بند بجهان بانی حفظت در صید که معدلت آراے تو آهو جایکه شود طبع تو عامی ضعیفان</p>	<p>از لطف عیم تو علاج خفتان را سوزد به تهنه خاک سلاطین کیان را شرطین به یک کام و بد بگرد بران را رنگ برص از سیم و ز زر هم یرقان را خون در جگر از لعل تو یاقوت لبان را از مبلج جود تو بر دگر و نه نان را تا سوز نیاند حوادث حرمان را خار و به سم زم تن شیر بیان را بامور تقابل نه بود پیل و مان را</p>

ناشنودن قهر تو تداو او به گیتی
 روزی که بی کاس بر دشمن بپزند
 دل تنگ شود خصم تو قسمی که نیاید
 یک عمر تند و روز گلگون تو هر چند
 گرفتار من میدان زمان شمس جهان گرد
 تا عقده کل و اشود از باد سحر خیز
 تا قوت احمای بود اندر حق عشاق
 تا چرخ کل احقر نبوده نسبت جزوش
 تشبیه دهد تا به سخن شاعر خوش فکر
 در درجک بینای فلک صورت همیان

بر از فتن تخت بر روی دوکان را
 جا به کتف خویش بی گرزگران را
 جز وسعت صحرائی عدم جای امان را
 از باد سبک بگرگند دست عثمان را
 تا زود به کرد نیل گردون و وان را
 تا خصم تو بندد بکره هون و هو ان را
 چون سحر عیسی لب یا قوت لبان را
 حاجت به بیان تانم بود هیچ عیان را
 بازگس بیچاره چمن چشم تیان را
 تا از پی بذل تو بود کاکه شان را

از چشمه جان باد نیکو خواه تو سیراب
 بد خواه تو هممان طلب عامل جان را

اسه آفتاب حسن ترا شیر آفتاب
 تو مهر بی نقاب سما سے سعادت
 اکثر نطق حسن ترا ماه نو بدام
 ای فدای منم و تو بخرام در چمن
 بودی برای عارض تو قابل المثل

خند و ز طعنه ذره کویت بر آفتاب
 سوزد سپند زرم تو چون بر آفتاب
 دایم قبای تنگ ترا در بر آفتاب
 تا سعد چرخ گل شود و بر آفتاب
 عارض شدی تریج کسوف ابر آفتاب

در محفل که با دود بیادت کنند نوش
 جای که با دود هیچ نقاب تو برکش
 زینت فرمای عارض گردون زینتی
 آئی که بی حجاب نمایی اگر عذار
 این حال منت مرکز دلجائی عاشقان
 یا عکس قبه پیر شهر یار دین
 آن ناصر زمانه که از پیریم روح او
 وقت عزت طلب چو نماید سلاح خویش

آب حیات ملی شود و ساغر آفتاب
 از چشمت افق نکند سر بر آفتاب
 ایمنه دار طلعت رویت گز آفتاب
 گرد در غصه صورت نیلوفر آفتاب
 پای نقطه اسپ از شب پل در آفتاب
 زین گویند رنگ خویش نماید در آفتاب
 انگنده ماه نو سپرد خیمه آفتاب
 تیغ آور و بگف سر نو منقر آفتاب

کلمه بارشاه چنان داد و عطای

کوهی قناد از دهن اثر در آفتاب

ای بوستان علم ترا عر آفتاب
 تیغ تو شعله ایست که بار دشرار قهر
 در مطبخ تو حوت شود جرم مشتری
 سهم عدو شکار ترا جبه کبکشان
 ای بر زبان معجزه شان تو وقت صفر
 مهر تو آفتاب کند پیکر سحبا
 رخس صبا مثال ترا نعل ماه نو

دارد خدنگ فکر تو چای پر آفتاب
 طبع تو دود و صایست که آرد بر آفتاب
 در محفل تو شمع بخند بر سر آفتاب
 تیغ جهان کشای ترا جوهر آفتاب
 مشق ساره میشود و مصدر آفتاب
 قهر تو چون سها بکند لاغر آفتاب
 بازها ظلال ترا شمشیر آفتاب

گر چه تو سزای تو افتد بروی بحر
 گر نیم شب بنام تو خوانند خطبه
 بار و سحاب نطق تو از لعل دژ تر
 در زم جان فروز تو از فرط اشتیاق
 هر صبح گمسخر گیتی شود همی
 نوری اگر ز قلب تو تا بد به کشور می
 جای رسیده کار که گرد دینی عجز
 جدر شمال لب چو کشای پنی دعا
 از بهیت روح تو هر صبح خسروا
 بر بید و جوی اب فتد که گذاره تو
 این را کند بخایت لطفت می حیات
 شاه برای سفک دما و عدوی تو
 جانی که باش جبروت تو بر نهند
 تا بر بساط صغی غبراب به هر سحر

بطن صدف دید عیوض گوهر آفتاب
 طالع شود ز پشت سر منبر آفتاب
 ریزد بنان سحر تو از عنبر آفتاب
 دف را بکف گرفته چو ضیا گر آفتاب
 عکسی مگر قناده ز تیغ بر آفتاب
 جانی لین به طفل دهد مادر آفتاب
 تاکاخ عدل پرور تو رهبر آفتاب
 آید ز عذب بر فلک اختر آفتاب
 بصر ام را کند به تخته چادر آفتاب
 اسی باده جلال ترا ساغر آفتاب
 وان را دهد کرامت طبیعت بر آفتاب
 خط شعاع خویش کند نشتر آفتاب
 کثر بود از ان که شود بستر آفتاب
 باشد لبان دست بر پیمان ز آفتاب

در فرط نوز از کرم می سم زیل
 چنگ زندتاره نخت بر آفتاب

رفته در فکر تو از صاحب منطق خورد خواب

ای زغن تو پریشان همه اوراق کتاب

این شیئی بمقا که زردی تو بود
 هر چه محمل صدق به کذب است و له
 خالی از تاملی خود هیچ مقدم بنود
 غم و رنج تو بود و لازم ذات انسان
 گریبان کرده شود کیت افراد سے
 اندرین دور نظر تا که بزلت تو فتاد
 طلب وصل تو چون فصل پی نوع بشر
 پاوه خواران تو حی اند ضرورت حیات
 نیست تعریف تو ممکن که نباشد چیزی سے
 نقضی شد به جهان و قسید کل قمر
 صادق آید به کثیر ارچه که مفهوم حسین
 در زمان فتن افزائی تو هر ذاق را
 خوبی طالع بدین که نه شد غیر از سلب
 چون نه شد عشق تو ام مینج چیزی پس این
 آنکه در جنب مثالش خط لوج تقدیر
 همدم عیسی و با صاحب توریت سمی
 واله طلعت رایش چه صلح چه مسا

نیست هر چه خورشید در خشنده جواب
 جز وصل تو لای محمل صدق صواب
 تاملی شریطیه عشق تو دایم نایاب
 صورت خاصه شامله رسم کتاب
 سور مخصوصه عشاق تو لاجد و حساب
 رفته بطلان تسلسل حکما از کتاب
 فارق جمله مشارک چه ز شیخ و چه ز شاب
 جهت کیفیت نسبت ما دام خراب
 که جلی تر بود از ذات تو اسی محم نقاب
 زانکه روی تو برمی آمده از نقص حجاب
 لیک جز صن دل آویز تو فردش نایاب
 جز غم و درد تو در کلی عرضی است حساب
 نسبت لطف ترا در حق ما که ایجاب
 در زخم چنگ بد امان شهنش به شتاب
 کم بقا تر بود از نقش سر صفحه آب
 کاظم العیظ و لقب نیز همین از القاب
 جان ده شربت جودش چه بجا روبراب

مطلع نظم کتم نو که شود در بر او
مطلع حجر کم از مهبط تیر و مهتاب

ای رخ یوسف را بیل ز رویت بر تقاب
واند آن کو به حقایق بود آنگه که تو کی
در دمد ریشه مشعون به پناهیست چو پهل
ای نثار تو بود علت زر ساز زمین
هر سحر چو هر فعال پی حفظ خطا
امن عهد تو بجدیت که هر بویتیمار
چرم خورشید بگردم شرف نو یابد
منفق ماده را نیست وجودت چو قول
خوان احسان تو از بسکه بیع است شهما
کاذب است اینکه نیابد زاهد خبر واحد
گر کند کسب خیا محض راست تو دمی
جز ستم نیست ز دست تو خیف مهلوس
داود تسکین رکاب تو سکون را اثبات
آن قوی ساز ضعیفی که عناکب پی توت
جبرت نار بیار و ز سما جاست مطر

ومی کف موسی عمران بکفت مشت تیرا
علت غالی این عالم خلق و اسباب
پر بود شیه گردون ز بهوایت چو حباب
ومی سحاب تو بود باعث دربار سحاب
می کند کسب ز راستی فلک آرات صواب
خسپ آسوده تر از مهدی چرکال عقاب
اگر از مسرع عزم تو کند اخذ شباب
مقترن کو پوشش منظر اهل حجاب
می پرد طایر مخفی بگردش چو ذباب
زانکه ذاتت شده با مکن اول هم یاب
تا بد دور شود رنج محقق از مهتاب
غیر زینت بجهت تو پریشان و خراب
کرد تعجیل عنایت حرکت را پی تاب
در پناه تو کشد پیل دمان را بلعاب
گر گاه غلط قهر تو افتد به تراب

مانده حفظ تو شود شامل حالش نکند
 جلوه طادوس گلستان تو جاسی که کند
 ابر در مانده شود از گفت جودت به سخا
 چون قبایلی گل صد برگ شود چاک بچاک
 کوه با علم تو تا پذیر ترا از جو هر نفس و
 زهره در بزم تو از گیسوی خواندی بهشت
 مستی بر اندر تو عقل و مهر و ارض و هوا
 بسکه جمع اند بید تو موالیسد زمین
 اگر صفات تو ز قوت نه در آید به غسل
 تا شود عقده گل و ابتدا بیر نسیم
 باد محض تو بدل به چو نسیم اندر گل

بچ تعریف با فراود خودش استیغاب
 آسمان رانه در انجائی بود قدر عزاب
 چرخ در یوزه کند از تک رخس تو شتاب
 گر به تیغ تو شود قوت و همیشه قراب
 بحر با طبع تو بلی قدر ترا از قطره آب
 تار بر کاسه مهتاب کشد جائے رباب
 به کمال و به جمال و به درنگ و به شتاب
 زلف را هم نه توان یافت پریشان در حجاب
 در ثبوت حرکت فایده ندهد اطباب
 تا بود چاک گریبان کتان از مهتاب
 باد خصم تو به تن بچو فصول اندر باب



موسوی همیت فرط قناده است به نظم
 کاغذ ساده به پیچید به مضامین کتاب

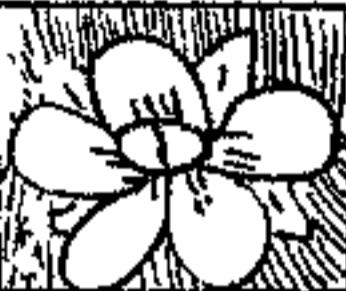


از چه ضوا فرامی جرم ما هتتاب است آفتاب
 دایما در منقل گردون کباب است آفتاب
 حسین سیمتہ الراس او هر شیخ و شتاب است آفتاب
 کف میسران چو دوش برانه با بست آفتاب

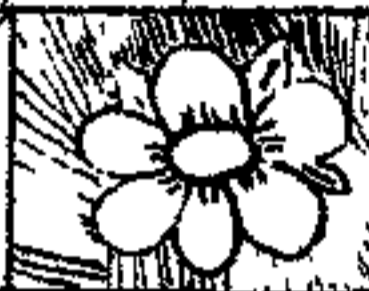
کر نه رامی شاه را نور کتاب است آفتاب
 آن خم اشام می دولت که بجز نقل او
 بچ اقبال و شرف را کو کبی کز منظر ضوا
 با همه افراط نور خویش در لطف النهار

ای برائی را می دهر را می تو وقت کلام
 خرم آنکس عقلت را بلیناس است مور
 پر بر او دست از خط شعاعی بگر صید
 مطلعی خوانم که همچون ماه در قوس النهار

بر زبان جوهر اول خطاب است آفتاب
 شیر و جان بخش کلکت را فباب است آفتاب
 که بسند خاطر باشد عقاب است آفتاب
 با فروغ طلعتش بی آب ثابت است آفتاب



گر نه از خمیازه سه بجره یاب است آفتاب
 از چه هر شام و سحر غری سراب است آفتاب



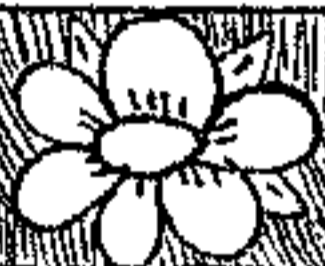
رفت کاخ تو کیوان پند و گوید همین
 با ضیائی بود تو همچون سها باشد سیاب
 مستمع باشد از آن نشیب تو نزد عقول
 تا فروز و شعله تیغ تو در عین حمل
 بسک شد در خدمت عالیت مهر و التو می
 گو کب تیغ تو میرنج و میفش مشتری
 با جبین روشن تو ز دار باب نجوم
 تا که بر چرخ سعادت نیرنجت تو دید
 می نماید گاه بر مهر تو این امر اعتراض
 ز آتش بی اختیار خویش در فصل تموز
 ای که می بینم اندر طرزه سشش طاق دهر

گنبد چارم بود این قصر باب است آفتاب
 با فروغ حسن تو همچون نقاب است آفتاب
 پیکر قدسی تو و از ز ثناب است آفتاب
 با چو مجرم در صف یوم حساب است آفتاب
 چون ضعیف القلب محتاج کتاب است آفتاب
 مطرب بزم تو ناپید در باب است آفتاب
 چون نقاط صفر متروک حساب است آفتاب
 از وجود خویشش اندر عذاب است آفتاب
 گاه از قهر تو اندر اجتناب است آفتاب
 چون نظر با رخ هر شیخ و شاب است آفتاب
 جوهر سیاه سان در اضطراب است آفتاب

<p>آفتابست آفتابست آفتابست آفتاب کاسه زرین بود چرخ و شرابست آفتاب اندران جاگمتر از جرخ و شرابست آفتاب تا که در نیل فلک شکل جهابست آفتاب</p>	<p>چون ز کهنه عقل تو پرسند که بد چرخ پیر می گساراند در بزم تو کاندردست شان شاه باز طبع تو جاسی که بندد آشیان تا که در مهر چمن رخسار گل یوسف نماست</p>	
	<p>یاد آریات تو اندر دیده آیات ظفر کز پی خفاش طبعان آفتابست آفتاب</p>	
<p>تا با درنگ حمل شاه کو اکب لنب است پیکر باغ نلبس به لباس قصب است زان ترا دید همه بار و روز و تاقص لنب است بچو تجاله که بر روی بجاده لب است ز آنچه هر رشح آن مایه عیش و طرب است در مسامات دل از نار جیم لب است رنگش از شعله مانند خوب ذهب است جوش آگنده دیگر یار ز ماد العنب است کس تو این بلاغت همه اند خطب است دوح های که تو گفتی زیبوت خطب است باز در صحن چمن اطلس خضر اسلب است</p>	<p>صحن صحرایم محمود عروس حلب است قوت نامید از لب بود ابریشم بافت میل مهر است ز بزغاله به سوی خرچنگ نسبت لیل بروی فلک افروز رخسار چه نماید غم شب جام شقایق دایم خاک این رفته همان است که میگفتی پیش قوت نیز اعظم به نظر آر که با تر چشمه های که تو دیدی ز طراوت مجفوف بو قراست مکر مرغ گلستان گویا پیدا مانند تو باز غصون و از با ر عور بود است نهالی که ز غارت کردن</p>	

عاشق حور رخ گشته گلستان شاید
 لیکن از سنگ دم لاله و خونابه گل
 خواند اندر صفت نرگس در یگان سوسن
 گل چنان روح دهد کاخه عود خمار
 سطح گلشن که تو بینی همه پر زر گویا
 صاحب عمر و غنچه فرو همه آرد
 صاحب سیف و قلم آنکه بر تقدیر قدیر
 آنکه در معرکه سیاف سحابی خامس
 کرده تعظیم تو در عالم علویست چسرا
 خواندم آن مطلع رخشده ترا ز برق به بار

گر چه این امر میان من و او محجب است
 شاید اشک شفق کوشش مرون رهباست
 آنچه در نظم سخن سنج فلک مهتج است
 پیش آن رایحه گوئی تو که دو و خشب است
 طبقی بجز شارش مهدی لقب است
 کز لطف تهروی اندر تن نور شدید است
 مالک ملک عجم حافظ دین عرب است
 حیرت اندوه تیغش چو زجاج حلب است
 فلک از منطقه پیش تو بطوق ادب است
 کز نقش جان عطار چو سفره تیب است



بسکه اجداد ترا خلق چو اخلاق رب است
 از حد و ثنبت فرق قدم یک جیب است



در زبان تو قلم نخل و تقاطش رطب است
 ابکم اندر دهن حرص زبان طلب است
 قایض الجود و وجود تو ضروری سبب است
 از شورات کواکب نقش اندر جرب است
 ضرر اتیغ شرب بار تو برق غضب است

بر زبان تو کلم شهید و ذبالبش عیسی است
 دست در پاش تو تا کرد و عاوی سحنا
 صورت علت غایبی بی ارکان ججهان
 محرق گشت مگر چرخ زلف غضب است
 بوقیست است اگر خصم تو از فرط سمن

نسبت پیکر رانی تو بود جوهر نشرد
 شمع فانوس بود بدول غیب آگاهت
 اسرع الشیر بود مسرع عزم تو چنان
 داورا در چمن عدل تو افغان غراب
 با همه سرعت خود نیله گردون روان
 دست صنایع قضا ای در ابحار وجود
 پیلت آن چرخ بروج است که در دیده عقل
 حوضه بهمت آن گونه عریفی است طویل
 نیک بر مده کند اصبع اعجازی را
 شل سعی کن در آن شعله جواله نوز
 گرچه این امر بر اعدا نشد بروزت ملکا
 تا دین گبند فیروزه لغا روحی روتر

آنچه در چشمه خورشید فلک مکتب است
 راز بیکه با جسام فلک محتجب است
 که برید قمرش دور زحل در عقب است
 از لب سرخ خوش آننگ نشید طرب است
 باتک رخس تو چون قطب میرض العصب است
 از پس لعبت تو بیکار ز شغل شغب است
 بود پیش عرش دسرسش راس و قنایش است
 که به مانند فلک بر سر سطحش حسب است
 ز آرزوئی که ز راه حد از بلهیب است
 که به انبوهی اشواک ره دین نقیب است
 بر شیطین چو شهب مورث رنج و تعب است
 از قصار یف زمان پهلو می زنگی شب است



ایلق دهر و امان به تهر ران تو باد
 کین چپوش است و به همیشه تواند ادب است



بسان قبله نماید دل از چربی تاب است
 اگر چه نقش بر دوت به طبع عناب است
 اگر نه شمشعه حسن تو فلک تاب است

رواق ابرویت ای یار گریه محراب است
 چرا ز لعل تو سوزد بگودر و نه من
 چرا ستاره من به شعاع مهتاب است

بطم تخی شده لب ریز گشت جام حیات
 میرز باد لب تلخ بجرم اندر کام
 کند وضوی طهارت ز آب دیده خویش
 آب دیده و شرکان من تماشا کن
 نظام دولت و دین آصف سلیمان فر
 عقول رسته فریخته نام بحر سخا
 ز حال جور ناپاک روی خویش که جور
 چه سان نه خضم تو گردد ز قصر تو فرار
 بدج حاضرش آورد و مطلق طبع
 قریب مقلب ضرغام ثور در خواب است
 ای ستاره نوالی که شمس بخشش را
 سزد که ناز کند جان بوالبشر تا حشر
 پیام قصر تو از غایت علو و عسلا
 کشید چون تو نه یوسف رخی ز چاه عدم
 برید حکم تو ز انگونه اسرع السیر است
 بزیم شاه فلک تا بر اصبع ناهید

هنوزم از تم وصل تو دو صلی آب است
 که بر خلاف محبت نه کار احباب است
 کسی که پیش رخس ز ابروی تو محراب است
 که بوش فوج فریج و کنار نیلاب است
 که خاتم فلکش کم برای القاب است
 که بذل چون جز لاینفکش در اصلاب است
 ببهد شاه چو بخت خود در خواب است
 که منتع بر آتش قیام سیما است
 که بچو عقد ثریاش مثل نایاب است
 بمرغ ارجحان تا ز عدل نواب است
 کف کرامت تو قطره صطرب است
 که چون تو آدم ثانیش زین اعقاب است
 هلال کنگره و کبکشان چو میزاب است
 اگر چه در کف هستی همیشه دولاب است
 که ز آتش حسدش جان برق بی تاب است
 ز ماه نو پی قانون دهر مضراب است

مطلع

به خصل تو بود کوک ساز فرحت و سوز

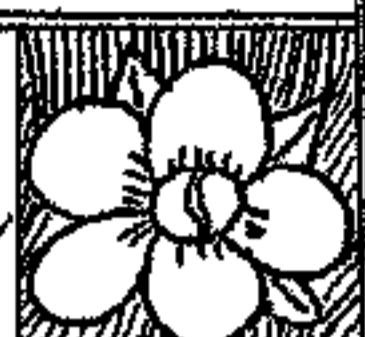
که بر محافل سورت مدا در اسباب است

و هم چو در گفت ای آتشین عذار انگشت
 تویی که دست نهد گریه فرق بیارت
 بار زوی شبستان وصلتت اید دست
 چو ماه نوبه نخافت بیاد ابرو سے تو
 ز چهره پاک نما اشک سرخ ماور نه
 پیش افغی زلف تو آورد بیرون
 به ساز با من بیدل که تا نخواهیم داد
 قبول حکم مطاع تراز کا کیشان
 چمن چو قصد کند شست کلاه صفتش
 برای ذکر چیشش به سجده شبنم
 جهان کشای شهنشه نظام دولت دین
 ز معجزات تو باشد که میدهی تحریک
 خطوط شمشه نبود مهر را طبنوگر
 بیاد خلق تو نوشد شمشه شراب غسل
 گواه بذل خود از دوح کر طلب سازے
 ز بسکه ریخت مضامین خلقت از کلکم

بسوزدم صفت پیر چار انگشت
 هیچ را شود از نبض او نگار انگشت
 سرا سرم همه چون شمع اشکبار انگشت
 بیاشود پی ایجائی من هزار انگشت
 چه کار آیدت ای رشک نوبهار انگشت
 عصائی موسی عمران به زمینهار انگشت
 ز شاه بحر کف تیغ آیدار انگشت
 به چشم خویش نهاد دست روزگار انگشت
 شود ز بزرگ گلش کف بنوک خار انگشت
 ز سبزه یاد بر آید بھر بچار انگشت
 که ماه نور کلکش کند شمار انگشت
 بجائی تیغ به بگرختن حصار انگشت
 که زهره پیش تو تا بر زند تبار انگشت
 اگر مبهد مکه طفل شیر خوار انگشت
 بجائی گل بدماند ز شاخسار انگشت
 شده بسان فی قند شیره بار انگشت



حقیقه تو چنان سینه با در آب مراد
که التهاب زاکباد حاسیدین خیزد

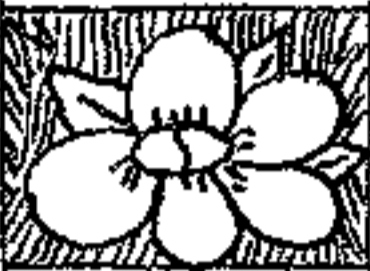


چگونه آینه داریش آفتاب کند
مباد آنکه جمال تو لا جواب کند
نشده که لعل تو مد هو شمش از شراب کند
که غسل و جبهه پامی دامی تاب کند
که دست شانه به پیداریش شتاب کند
که بذل از کف سلطان کامیاب کند
ز کلیات فلک گرچه انتحاب کند
که می تواندش ایدوست بی نقاب کند
رو مدار کبی با ده ام خراب کند
به خاور از لفت حسن تو اضطراب کند
که وقت بذل کف شاه کامیاب کند
که آتش غضبش بجز اسراب کند
نگاه تربیتش مالک الرقاب کند
تتایج همه اصداق را حباب کند
یقین ز جوهر خود قصد اجتناب کند

مهی که مخدر خساره اشس حجاب کند
مرو بجانب بستان که سوسن و گل را
خروس صبح نو آکرد شمع جلد بسوخت
کسی ز عارض چون مصحف تو گیر فعال
بطره تو دلم نایم است زان ترسم
کذب عشوه گرمی چشمت از دیو چنان
جواب مطلع ابروست تو نیارد تیر
تخ نقاب عذارت که برق خرمن جانست
ببت که چشمه جان بخش خضر تشنه اوست
تومی که چنگی افلاک صورت سیما ب
چنان بعشوه گرمی چشم تو کند افراط
نظام دولت و اقبال آصف جباه
شهنشی که سحای سپهر را چون مهر
اگر به بجز رود از طلاقتش سخنی
عرض کند بدم تیغ او اگر نظر سے

سزد که ترک سپهر از برات دشنه او
رسیده عدل تو تا مغز از چرخ که شور
بهر بله که شود فتنه مست دست قضا

بلال بکش پیر چرخ را قراب کند
بیک دو گام ز سفر غام عزم خواب کند
بنار تیغ تو آن فتنه را کباب کند



بیخ حاضر او مطعی نموده به لطم
دلم بار گشش قصد بار یاب کند



دومی که جوهر اول ترا خطاب کند
دومی که طره طرار یار بکشاید
ز دل گذشت پیکر آشت دلبرم که درمی
رضعف بچم امیدم به بین که قوت یاس
و شوق تو بزین تیر کشکان ترا
گمان غرق نمایند ساکنان زمین
منود قافله هاتم از عدم شب گیر
چون ناخن تو به بند نقاب گردد بند
عرق فشانی آن رشک چشمه خورشید
دلا مزین در نو مید کز اعانت غیب
نه این لب است که ایزد عقود خاطر تو
مبارزی که گم زرم دست پیت او

نخست مضمضه از ریاق گلاب کند
ز ماده اکحل حسین و تمار بکشاید
فلک بروی من از وصل یار بکشاید
بهر طرف که خرام کنار بکشاید
قدم چو رنج نامی من را بکشاید
چو دیده ام شره اشکبار بکشاید
که تا بکوی تو ای یار بار بکشاید
گره زبسته کار بخار بکشاید
ستاره ریزی صبح بخار بکشاید
مطالبات ترا کردگار بکشاید
بناخن شه گردون و تقار بکشاید
ز چرخ منطقه استوار بکشاید

به یک اشاره انگشت آنکه احمد وار
دو هفته جرم قمر را حصار بکشاید

بمدح حاضر او گوهری فروریزم
که زهره از حدش گوشوار بکشاید

<p>نظر چو رای تو بر روزگار بکشاید که قصرت از دل دریا غبار بکشاید بعین همین و بسک لاله زار بکشاید ز دیده سر و سحر و سحر جو بار بکشاید هزار نافه چین و تشار بکشاید سوار ناز ز دست چنار بکشاید با ستعانت فکرت هزار بکشاید ز شام تا به سحر بار بار بکشاید ز کارخانه این هفت و چار بکشاید خطوط شعشعه برو هم تار بکشاید زبان جدی پانی زمینهار بکشاید ز شیر فوج گه کار زار بکشاید قضا بدست تو در کار زار بکشاید ز جرم سابقن ارضی قرار بکشاید</p>	<p>تغاب لیل ز روی خمار بکشاید زهی جناب تو ای منظر جلال خدایی تویی که نفس نباتی برای فرحت تو ز رشک روح تو احوال نیست گاندر باغ شهنشاهی که بمفتاح خلق خود تنگ زلف شعله خشم تو در حدیقه دهر بهر گاه صبا عقده است لایخسل پی جمال تو بر چرخ دیده ناهید اگر نه جهد تو شامل شود علاقه نظم رباب سان گفت نهیت ز کاسه نوشید بلاس شور شود همچو اشهره قربان اگر قلاده حکم تو ای مطاع زمان گلوه های نجوم از تفنگ گاه کشان اگر نه فریب عزم تو بر قند عکسی</p>
---	---

رسید کار بجای که روح دولت تو
شما توان مه کنعان مسعود بهائی
شکافتنهای مشرور عین زینجا وار
همیشه تا که ز قرص دایرات عشر

سپهر سرزده را چون انار بکشاید
که پنجه است چون نقاب از عذار بکشاید
دین سراچه گوهر نگار بکشاید
با بل بیت افلاک کار بکشاید

زیبیه تو شه شاه چرخ را دایم
به سقف گنبد پارم مدار بکشاید

ای به کلک تو تیغ را منسرباد
قدر تو سطح عرش را و اصل
در خیال طبیعت شکند
ای بر آورد طایران نجوم
ای بکلم تو در هوا تمجیل
ای برایت طبایع الارکان
تخت تو چرخ را بود همسنگ
زابتدای نیتجه بای وجود
رفت از خنجر شمر بار است
شده نه هدم عروس گیتی را
شکر نعمتت ای کریم طباع

وسی به معدن ز جود تو بیداد
نفس تو شخص عقل را و استاد
رنگ بر روی خانه بجزاد
سر به شوقست ز بیفد فولاد
وسی به حلم تو در زمین اوتاد
حامل الامر طالع الارشاد
مخبت تو عیش را بود همزاد
مثل تو مادر زمانه نسراد
دود از دور مان با بر باد
در حجاب از تو خوب نوداماد
بر زبان ملائک است اوداد

روح را صانع هست در انشا
 بذل تو بر بقای ما دایم تو
 در زمان تو غیر تو انسان
 میکنند و هر در امور ضرور
 طرف تو شکل دار و می اکثر
 طوق عبدیت تو همچو حمام
 اسی بسا عقد با ما لایخسل
 خرد اور فضات حشمت تو
 عمر خصم ترا محاسب و هر
 شکند عدلت از ره الصاف
 فیض عامت تو آئی نامی را
 با جناب تو طعن با ما حسود
 کرده ایزد رواق دولت تو
 جنبش آسمان سر زده را
 حامد جاه و دشمن قدرت
 مهر و زنت تو در حدایق و هر

حسب را صحرانست در ابعاد
 هست بر این قاطع الاخلال
 همچو عنقا است نوع بی افراد
 بجز مشیت از تو استیلا در
 می زواید ز قلاب فقر سواد
 زیب گردن بود بجز آزاد
 که به فکرت لبان غنی گشاد
 کمتر از مردک است جاه قباد
 جای هر هفته می نهد هفتاد
 سر خسرو به پیشش بر باد
 میدهد در حدیقه با به جواد
 آفتاب از کفر و باطل از الحاد
 حکم از چرخ هفتستین بنیاد
 آستان تو منشای می مراد
 سرنگون همچو طسره شمشاد
 باد چون سر و از قیود آزاد

بذر تاورد و بد به سخی غمام

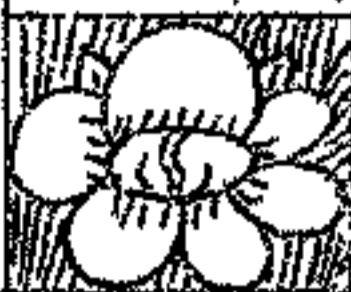
غنچه تائب گنبد به کوشش باد

وحی که مرده گل نغمه هزار دهد
 بچار از مدد تا جدار تخت حمل
 به میل مهر ز بزرگاله جانب فریاد
 درون بادیه سبز چرخ ناله ابر
 به حیرت دوین راز هسته مخفی را
 به سودن کف انوس در فضائی چین
 به صنعت دم خود جان تازه بچو مسیح
 نخال قامت دل چسب غنیرین مویان
 وطن به سخن چین متسری دهرار کند
 پی سپاس بباله جبین خویش بنجاک
 فسوده تن شود آذر کشیب فارسیان
 ز بهیشتنی لسنیرین و نسنیرن سبیل
 بعد لیب نوا سنج اوستا و بهار
 بکام حار منرا جان باغ قطل تلخ
 ز خار غمزه نوسینه را کند غرابال
 تن مرا که خیفش نموده صدمه دهر

به سینه شبهنم تو در آید ابر و دید
 طلائی قلب چین زار را عیار دید
 هزار لیل سمن در تن بخسار دید
 بدست باد بهاری سرخسار دید
 زمین و فوخته از سینه نگار دید
 شرار آتش نم چسب چسار دید
 به قالب چینی باد خوشگوار دید
 لبان سرد سخی زیب جوی بار دید
 شکن ز سطح جبین سنگ آبشار دید
 هر آن شکر که در قشش ز شاخسار دید
 ز لبکه ریخ دلش حسن لاله زار دید
 بمنزول شده گان بوی زلف پار دید
 کتاب گل پی تدیس در کنسار دید
 با اعتدال هوا شربت انار دید
 شراب کهنه چو ساقی گلزار دید
 بلطف خویش شفا شاه کام گار دید

خدا ننگان فلک قدر آصفت جمجاه
شهبشی که کشد گر غبار موکب او

که دست قدرت او چرخ را قرار دهد
سپیل ز منقاه خود چشم روزگار دهد



چنان کشم خط مدح خطاب او که طبع



بنان و فلک مرا بوسه بار بار دهد

در صفت خود تو جانکه برکت بار دهد
شیم خلق تو تا عام گشت هر مرغی
پنی قبول صور جو هر هیوسه را
به سطح باطن قصر جلالت تو مشیر
بر زم مغزه نمائی اگر چه عدبهار
بجاست ابلق لیل و نهار در هر اگر
تکرم باری تهر تو جان زقنه برود
پنی و ساده دستت بسند تعظیم
به حامل فلکی تیغ تو دینسم زند
سزد که دهر عصای شبانی انسان
روان تازه چو عیسی به قالب پی روح
ز سنگ تفرقه نیست لعل یا هرگز
کباب ساز تو در خوان مهر دارد نقل

فلک عظیم خود را به استار دهد
بجاست به نیمه خود تا فسمه تنار دهد
قضا به پنجه ممنوع تو فقط سار دهد
گست گریبت نون را فسمه سار دهد
بسان صاعقه شمشیر تو شمرار دهد
عنان خود بکفت چون تو شهسوار دهد
طلسم کاری لطفت تو گل زخار دهد
فلک ز اطلس خود بجز افتخار دهد
به سایل شتری خود تو قطب سار دهد
بدست چون تو کایمی شعیب دار دهد
به یک دمی لب لعنت هزار بار دهد
اگر نه دست سنائی تو اعتبار دهد
شراب دار تو در جام مه عقار دهد

سکون بی حرکت و هر را فراگرد
 کند هر آنکه تجاوز زحق تو سپرگنه
 به بزم بود تو سازد لب اطحاتم طی
 اگر چه ریح تو شاخ کهن بود لیکن
 توانی که دست قدر اندرین زمان شاید
 سیاه سقف فلک شد چو عارض زنگی
 شبنشها نتم آن بحر شعر را خواص
 اگر ز جذرا صم در چمن زخم حرفی
 و به چرخ بدستم ز نظم خود بهر صبح
 عجاب طبع تو بود که تو نت سخنم
 کتاب بیج ترا برد عا غایب نستم
 همیشه تا که در باید قران حللی چمن

اگر نفاذ ز حکم تو مستعار و بد
 زمانه کالبدش را به نوک دارد بد
 به رزم تیغ تو یادی ز ذوالفقار و بد
 زمان زمان سر بد غیاه تو به بار و بد
 حدوث را بوجد تو اختصاص و بد
 ز بسکه مطبخ تو دود بی شمار و بد
 که فکر خم چو کفایت در آبدار و بد
 زمانه گوش و جمانی به نوک خار و بد
 و بد برای سلاح و بانگسار و بد
 طحییر را به تله خاک اگر فشار و بد
 که خلعت اثرش حتی کرد گار و بد
 حلال همیشه به گل تا که نوبهار و بد

برین با دغدگی تو از لباس حیات

گفت سوار مرصع بدو ستار و بد

صناعات ممکنات چو چرخ استوار کرد
 اول کشید نقش تو بر صفح و بود
 بانغ نه شد به منزل کهنه تو بیک چرخ

کاک مرا به محوریتش اختسار کرد
 ز آن پس ز قهر و مهر تو لیل و نهار کرد
 هر چند طی مرحله بی شمار کرد

پذیرفت برو لای تو فیضان العفوا و
 بر محل زمین تو سن اقبال ذوالجلال
 طبع زمین لعل گهر پیر تو شهادت
 مہنگام کین حرارت قهر تو خردا
 اندر یمین خویش کھن مایه که داشت
 منت خدای را که تلافی بحسن وجه
 اسلام در زمان تو محمود رکعت را
 برد امن محبت تو گردی اگر نشاند
 هر دو صفقن که نشایند و هر دون
 اطلاق کرد ایزد چون بنوع ناس
 عقل و هم بنامیه اخطل و جسیر
 هر تا جدار روی خود از در گهت گرفت
 بی انقلاب نیز اعظم زراس جدی
 همت بچار دفتر عنصر اعظم ساخت
 بوده است اکتساب مصابیح رای تو
 بروضع خوش قرار پذیرفت روزگار
 ردی کنی گفت به کین و مین نمود

هر لطفه که در رحم خود مسترار کرد
 ذات ترا به صورت مستران سوار کرد
 هر گوهری که بود به معدن نثار کرد
 هر قطره که بود به دریا شرار کرد
 گنج روزگار ترا در یسار کرد
 لطفت نمود آنچه بار و زگار کرد
 با تیغ آبدار تو دفع حصار کرد
 جیب زمانه را غضبت تار تار کرد
 دست قضا به تیغ توبی برگ و بار کرد
 تا فرد کاملش نه ترا اعتراف کرد
 از کلک نکته زامی تو نقش و نگار کرد
 در پیش گاه تو فلکش تا جدار کرد
 از سعی تو حدیقه گیتی بهار کرد
 و همت ز بهمت پرده گردون گذار کرد
 آن طلعتی که شمس به نصف النهار کرد
 ز کلک راه به سطح گفت به قیاس کرد
 خونی و عادلیت به صغار و کبار کرد

تا دید شمع بزم ترا دیده آفر
چین بر چین عدل تو آورده در نظر
سرو است نیزه تو که این گلشن کبود
فی خشت مهر بود نه خم کبود چسب
ای از برای آن حضرت زرع تو ز مهریه

از اکتساب طلعت خورشید عا کرد
آهین را بار چذیه آهین کسار کرد
جویی حجره را پئی آن جوی بار کرد
کایزده خمر لطف ترا می کسار کرد
با آب استحاله جرم بخسار کرد

تابنده باد جوهر تیغ تو تا ابد

کندر حروف دین اشرف و الفقار کرد

اس گوهر تو مایه آب بار روزگار
اس قطره تو مرکز ادوار روزگار
فالوس شمع بزم تو اجرام آسمان
از نفس روح بخش تو سر پایه حیات
در ممکنات ذروه قصر جلال تو
مهر تو تربیت نه نماید اگر دمی
لطف تو هر سحر خم کافور صبح را
آنی که می تند سحر و شام خسروا
موقوف کرد صنعت تعمیر خویش تن
در کار میکند کف صباغ عدل تو

دی گل و بد بجم تو بر خار روزگار
دی سند تو نقطه پر کار روزگار
مالوس طوق حکم تو احرار روزگار
حاصل نموده هر دور و دیوار روزگار
ان سو بود ز گنبد دوار روزگار
ضایع شود نتیجه افکار روزگار
ریزد بجام تشنه بیمار روزگار
دو کب فلک به قوت تو تار روزگار
بعد از بنای کاخ تو معمار روزگار
جائی از زیر کوه رخسار روزگار

میکرد و دشمن قوت و ترا که ام خیال
 بر بسته پشت خویش نگرین اطلسی
 یا کعبه بود که به طوف حیریم او
 فریاد کرد جوهر معلول اولسم
 گردد بگردش و عالم محیط چرخ
 در عهد امن محمد تو اجزای کاینات
 بس خار فتنه را که نماداده بود چرخ
 روشن به طبع روحی تو مصباح اختران
 از بس که خون خویش خورد در زمان تو
 یا بدمنوبه لطف تو اشجار گلستان
 گراز سموم قهر تو نفس رسد بدهر
 آن قلب پر دغل که ز سموی مزاج خویش
 همچون طلاست ناسره هنگام افتحان
 هنگام گیر و دار تو درمی بر دبوام
 جمیع آید از تو گرچه محال است فی المثل
 حوری کند به شوق لقائے تو سر برودن
 دست قضا کشید به رویش به نقش کون

گز بجز چسبیت این همه رفتار روزگار
 دایم دو دجلو گهر هوا روزگار
 می بگذر و لبیالی انظار روزگار
 کسے محتجب ز علم تو اسرار روزگار
 چون ذات او ست مرکز ادوار روزگار
 در خواب غیر طالع بیدار روزگار
 عدل تو دور کرد ز گلزار روزگار
 اندک به پیش بود تو بسیار روزگار
 نیلی شده است پیکر عیار روزگار
 چینه دو کان به خلق تو عطار روزگار
 یکسان شود صحاری و ابحار روزگار
 آید بزرگرمی تو در دار روزگار
 رویش سیاه باد به معیار روزگار
 یا قوت زرد رنگ ز رخسار روزگار
 اجزای اتصالی ناقار روزگار
 از غریبای قصر طلا کار روزگار
 نگرفت تا نجامت اقرار روزگار

پرمی کند تو اسے نباتی گھہ بھسار
امن تو کرد گردن بیچارگان خلاص
بس روسے علم را کہ نھان کردہ بود ہر
این طرفہ ترکہ می برد امی خسرو سے عجم
دنیا چگونہ جان برد از بختہ فساد
حکمت دیدہ بہ عنصر اول نہ گزینیب
ہر چند روزگار بہ ممکن دیدہ فنا
تا بال و پر کشادہ عقاب خدنگ تو

مھر تو جائے روح در از ہار روزگار
از حلقہ ہست طرہ طرار روزگار
طبع تو بکشید ز استار روزگار
دین عرب بہ تیغ تو زمار روزگار
حفظ تو گر شود نہ نگھدار روزگار
آتش زند زمانہ بہ طومار روزگار
لیکن حکم واجب دادار روزگار
بیکار کشت فخلب و منقار روزگار



بادان چنان بقاسے جنابت کہ بر شود
تازے رچیل عمر تو اعمار روزگار



شست از لاج و ہر روغن قیر
بچہ صبح شد کہ بیان گیر
زہرہ بگرفت حوت و جوزا تیر
دانہ ہست گھر ز در جک پیر
می نمودم بہ عقل کل تقریر
بر قلامش گھ از صور تصویر
می نمودم زہر منط تفسیر

بام داد آن کہ مھر عالم گیر
شخص چرخ وسیع دامان را
از پی حفظ خود ز صد شمس
بروینمای تلج دار حمل
اندر آن صبح من ز معقولات
بر زبانش گھ از ہیولی حرف
گاہ اندر ثبوت جو ہر فرد

در تعلم من ارض تفسیده
 سخن از جواهر و اعراض
 گفتش کسک نظام موجودات
 این که گویند بین دو حرکات
 خردلی گردد به سوسه سما
 چون شود اتقائی شان با هم
 بنامی اگر ثبوت سکون
 نکنی گر سکون را اثبات
 ناگهان در چنین اصول و فروع
 ماه در سیر و مشتری به لقا
 ایستادم ز پیش لرزان
 کرده عقلم ز آشوبان پرداز
 چون مرادید خالیف و ترسان
 کی نم چشمه مضاحت تو
 مرده بادت که از عنایت حق
 خوانده شاه معطره در بار
 گفتش من تھی کف و در بزم

ق

او به تسلیم من جوا بر مطیر
 نظرم در کواکب و تاثیر
 شبهه در دلم بود جاگیر
 نه بود غیر یک سکون گزیر
 بوقیسی اگر در آید زیر
 چه بود حال این صغیر و کبیر
 چون کشد بار کوه بذر صغیر
 میشود ضبط کلتی تو کبیر
 آدم پیش خدمتی زو زیر
 مهر در چهره تیر در تقریر
 گو سندی چو در مقابل شیر
 مانده رنگم به زعفران و زریر
 هم چو گل بانگ مرغ کرد صغیر
 شسته رنگ از قصیده طحیر
 شد دگر بار یا درت تقدیر
 آن همایون فرد فرشته نظیر
 آخرا ز پیش کش بودند گزیر



گفت شعری نمایدش نظم
گفت قدر سخن بحدت او
در صافم چو این نو اورد او

شعر گفتم بود متاع حق سیر
در گذشت است از آن حجاب
آن و فاسیرت و صفا تخمیر

طبع آورد و مطلق فی الحال
جان فراتر به تشنه زاب غدير

کس کند گاهن فلک تعبیر
از بی فرحت تو سخن سپهر
کرده حکمت بدل برای جنین
نیش رخ تو میکشد غزال
روغن آسار ارت طبیعت
در تنور فلک فطیر قمر
ای به عدل تو گاو قربانی
دی به شخص تو نوع انسانی
رایت اجرام نور را مصقال
حکمت از سلاسل انفاس
بهیبت در معادن اجناس
امر تو ساده را کند بر کار

بازوت راز نجبه تقدیر
مرغزار می و اختران نجیب
صورت خون با سفیدی شیر
شکل کاوس را به چرخ اسیر
می کند جذب رازهای ضمیر
مایه قهر تو نموده خمیر
گشته بر ضیقم سپهر دلیر
برده از تاج دار چرخ سیر
نظمت احکام نجوم را فیه
نفس آماره را کند زنجیر
رنگدلی جاده را در تغشیر
معنی تو با ده را نماید شیر

<p>اقتلاچی بنیاد بد به صمیم اقتباسی نمی کند به زریه نکند سیر آسمان پنجبر نکشد حسن مشترک تصویر کعبه روغن به آله کفگیر</p>	<p>از تساکین مهر تو خفقان وزنخار یک قهر تو یرقان در امان تو غیر رخصت تو در زمان تو غیر صورت تو تا کند صاف بجه طبّاخ</p>	
	<p>زینت خوان نعمت تو بوند بیرین فلک چو نان و پنیر</p>	
<p>بدرون شمه به بارد به بردن مهره مار روز و شب صورت من چشم کو اکیبیدار بسته کله غم در خم او چین و نتار واله ردق رنگ زخ او باغ و بهار خون خور از رایچه سبزل او مشک تار بچه زنگس ز نگاهش همه عالم بیمار داده بر چرخ چهارم به سیجا آزار رفته از فقه اش کبک در می در کھسار صورت برق جعد آتش حسرت ز چنار مرکز حال لبش راهمه دلها پر کار</p>	<p>ومی که آمد ز درم آن بت ناپید عذار بهر نظاره حسن بخش از غایت شوق خسته عمره پل دپلی آورد م و فرنگ تشنه جریعه لعل لب او آب بقا جان ده از عارض هم چون گل او مرغ چین ز بارش بچومه تو همه گیتی محلو سس خار خار هوس و صلیت آن غیرت گل گشته از حسن قدش سر دروان پاد رگل از کف دست خالبت آن بجه نور دید به پر قشش راهمه جان با مفسون</p>	

مهری سوخت به بجز ز کواکب اسپند
 مست مدبوش ز خود رفت به چانه ناز
 جنگ فرضی بزعم تا که به گنجینه وصل
 گفتم ای غالیه موصلح تا عریده چند
 شاه فرخنده علم حسد و لبوده ستم
 آصفیم خدام و ناسر میرنج چشم
 سینه اش محزون انوار و لبش در جگر
 آن کند رکبت حفظ جهان حافظ او
 خایج از دستش نقش همه عیب نقصان
 داخل عنصر پاکش همه وحی و اطعام

چشم زخمش زسد تا ز عیون اغیار
 بکفی باده بجام و بدگر موسیقار
 دیده بکشاد بر ویم به نگاه خون خوار
 در نه نالم ز تو در پیش شهنشاه کبار
 آنکه در یوزه کند هیچ ز قدرش مقدار
 که کند نخی وی از آب عنب دفع منار
 خورشش برق شرر بار و کفش ابرجها
 پنجه بهمن و دی در رسد تا گلزار
 هم چو تار یکی لیل از رخ رخشان کنار
 هم چو در جرم شب افزوز کواکب انوار



سطلعی تازه کنم طریح که از طلعت او
 خانه سوزد بکفت تیر سپهر دوار



چرخ را می فتد از رفعت قدرت دستار
 هر سحر گاه کند نفس تو اخذ اسرار
 ز خالص به معاون در مکنون به بکار
 از چه در قصر چهارم شده مستور ستار
 داده بار رفعت حکم تو قدر دست ستار

ای لالی فلک بر سر بزم تو نشمار
 از پی تیشیت دهر ز لوح محفوظ
 از پی بخشش وجود تو در اید بود
 منفعل خسرو گردون اگر از رانی تو نیست
 عهد بر بسته ز تمهیت رائے تو قضا

بر زبان برده فلک نام تو تابی عظمت
 به گوی معرکه در بوته مغرور خصم
 چشم انجم نبود این که بر آماج فلک
 چرخ با سرع دین تو بود بے حرکت
 سرگران شد ز همه گفته قدرت چه عجب
 می باید به زمان چون حجر مقاطیس
 یافت در لطن صدق پیچین خلعت کون
 پرده چشم ملک زیر کف پائی تو فرس
 به جو قمری به تھ طوق عبودیت تست
 در زمان تو شهادت دانه مصمانی کبک
 همه ممنون نوالت چه وضع و چه شریف
 سعی از دفع تقابل زلفا دار بکند
 آنکه گردد متجاوز ز رعیت کیسیر مو
 کلک تو پیکر شعبان و دوات شیط نیل
 تا بود جانب ماضی نه حسابی به ازل
 تا بود در تھ این گنبد خضر است سپهر

سحر از کاکشان کرده ہے استغفار
 آب از صدمه گزرت چو تخاس از تنکار
 تیرانیت که بنشسته ز تو تا سو فار
 عقل با جودت طبع تو بود بے مقدار
 که تو اکیست و شایان دگر هم چو عیار
 آهین قلب حد و تیغ تو اندر پیکار
 از پی زینت دیهیم تو در شهسوار
 دانش پیر فلک بحث جوانت رایار
 گر چه خالی است ازین بار رقاب احرار
 باز از غایت تعطیم بر در منقار
 همه مفتون جمالت چه صغار و چه کبار
 عارض محرماید تھ زلف شب تار
 کشدش مفتی تقدیر چه منصور بدار
 بھر فرعون مشان دست تو بیضا اظهار
 تا ابد رانه بود جانب آیند شمار
 نوز را طبع بشر راغب و یارب از نار

مخزن نوز بود سینہ بے کینہ تو

صدر خصم تو بود همچو سقر آتش زار

لباس نیل چراگری اسی فلک در بر
چرا پر آبله شد سینه تو هم چو صدف
شماره ریز شهاب است چون درون تو
کدام تیر که نیشش نموده تن غربال
چرا همی کشی از تیره ابر پرده بر و
چرا کباب کنی دل بر آتش خورشید
ز داد کیست بدست تو صبح که مشعل
چرا زر عد کنی ناله هم چو مظلومان
ز سوز غم همه پر داغ گشت بیکر تو
حایل است ترا چون ز منطقه ای چرخ
چرا به شام چو آفت رسیده مظلوم
چنین که حال پریشان نموده بر خویش
شمیم عجزه دین علیم علم یقین
گل حقیقه حبت شفیق روز حسرت
چگر شود ز بیان شجاعشش فولاد

چرا ز دیده دهی خون چو لاله احمد
چرا دوار بود هم چو آسیات لبر
ز که نشان است چرا آستین بدیده تر
کدام غم که ز بارش خمیده گشت کمر
چرا همی کشی از گرد باد خاک لبر
چرا به سینه خلائی ز ماه تو خنجر
ز خون کیست جبین تو شام که احمد
چرا ز ابر فشان سرشک خون در بر
نه از کواکب رخشان است بر منت گوهر
چرا معتدل رورت دو ساخته پیکر
چرا عمامه نور شهید رازنی از سر
که آب در صدف از خجلش شود گوهر
قتیل معرکه کین شهید تشنه جگر
لی قرابه قدرت انیس خیر بشر
چگر شود ز نشان غنا پیش عنبر

بدرج حاضر و مطلق کنم تر قیم

که عرق آب شود از حجاب نقش گوهر

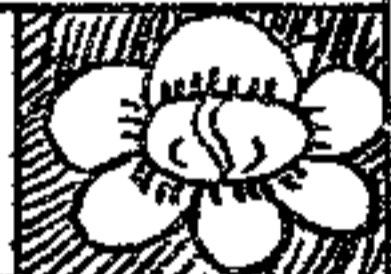
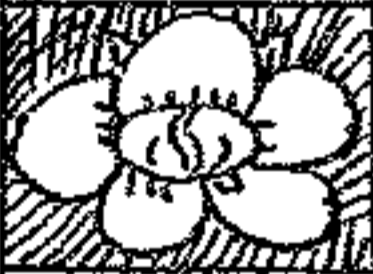
ایا به بگردد از معدن و بجار اگیر
بنام عهد تو محکم تر از زمین و زمان
غبار نعل تو قندیل چرخ را مصباح
قلم ز تیغ تو گردد و شود به مثل
رکاب رخس تر از قطب پیچود و مبهوت
توان نیافت درین شبیثه خانه امکان
سر تو مخزن عقل و دل تو معدن جوید
رسد ز عزم تو هر وقت باد را اعجال
مثل زدم به فلک بام عز و جاه ترا
بخشم دادند عقل اولم فی الحال
هنوز بر تو محقق نشد که غر با لے
مبوط را نه بود تا قیام گردون راه
دل تو شمع شبستان و دهر پروانه
شود نه بهضم شتر مرغ چرخ تا دم صور
بطا هری تو ملک بس بکسوت انسان
بردتعد و فضل تو کیت ز نجوم

ویا به مرتبت از جوهر و عرش بر
نفاذ حکم تو مشرع تر از قضا و قدر
فروغ نعل تو مندیل عرش را زیود
سیر بریده و بد تا به حشر جائے شتر
عنان فتک تر از برق داله و مضطر
بجز ضمیر تو آئینه غیوب نظر
لب تو حقه لعل و کعبه تو ابر سطر
بود ز علم تو هر جائے خاک را عنصر
با ستواری این کهنه گبند اخضر
که لے بر می شده از فکر و ذکر علم و خبر
مشابهت نه پذیرد به سدا سکندر
بگو کبی که ز خاک رهت شود افسر
رخ تو مظهر رخشان و سپر رخ نیلوفر
به سحر ز آتش قهر تو گر خورد اخگر
چو عقل پاک که گیر و تمثلی به بشر
دیده جلالت لطق تو کیفیت به شکر

دم حمایت و حفظ تو نگردد هرگز
 شمیم زلف ترا ز بل عنبر سارا
 سعادت ابدی در خمیر تو مدغم
 صفای بزم تو مانند سطح فردوس
 حکایتیست بدست سخاوت تو سیلاب
 به بسته سرعت فکر تو چرخ رازقار
 تم عطای تو شامل به النفس افاق
 دیده اصل بجز امر تو نمود شروع
 دل محب تو باشد به التذاذ نعیم

ز شاه باز اجل تار عنکبوت نظر
 نسیم خلاق تر و خون نافه زد نسیم
 عنایت ازلی در خمیر تو مضمهر
 فضائی زرم تو مانند صفی محشر
 شفاعتت به نخل شهادت تو شمر
 شگفته رفعت قدر تو عقل را شهپر
 کف سخائی تو و اصل به اطول داقصر
 کشنده طبع بجز حکیم تو حد و سف صور
 تن عددی تو سوزد به التهاب سقر

همیشه تا که حریص است قلب مومن پاک
 به شربت نیم نهنیم و جرعه که شریک



می پرورد رنگ ز رخسار جامه تصویر
 آنچه گویند که تو ماه تمامی هرگز
 زان که تو نوری و او کاس نبات چو چراغ
 تا ز سیر سفرش دست دهد او دوی
 چون توان داشت ازین چشم امید که خوش
 بر سما هم نه بود خاطر آرزو ز رخ

بس که زین جعبه پر فتنه همی بار و تیر
 این سخن رانه توان کرد بدست تقریر
 زانکه تو شاهی و او حامل حکمت چو وزیر
 می کند تاله جان گاه زهر دل شب گیر
 کرد الوده بیخ خویشتن از روغن تیر
 ماه را بین که محاشش بپس آن کرد ز میر

ایربا آن همه رفعت که بود در سر او
 گوهری که فرو ناست ز قیمت قدرش
 بسکه نرسیده دل از قید خزان بلبل را
 نغمه سوز میزند ار که مرغان چمن و
 مانده جز نام نه از توشه خضرا می فلک
 از حیوانات بود کف مسیزان خالی
 نوزد اغر شده از ترس چو گاو قربان
 حوت تقصیده چو مرغابی بی آب تموز
 حسن با کوبی ناپید شد از دست کنون
 قلب را بی حرکت ساخته تن سکه خوف
 ماتم قمری از ان کسوت خاکستریش
 خال خالی که به طاموس بود حسن بدان
 بان فریبش نه خور می می دل غافل که بود
 جای امنی نه بود در تکه این کهنه رباط
 فی این حرف غلط بود که سر زوز قلم
 خزان لبس به سلیمان که کشد با صدیج
 ضامن خلق با نوازی و شفیق ثامن

برق جز خرمن آن سوخته بنود حساب گیر
 می کشد مشق با دل لخت تنش را در تیر
 می نماید به نظر موج هواست ز بخت
 می کنند از نفس جان بر صیا و صیفر
 تیز دانی جدی و حملش کرده عصیر
 در بقولات کند مرزغ کیوان تقصیر
 که مباد اشودش پنجه ضعیف جان گیر
 ولو بارتبه چو مشکیزه سقاس اجیر
 کشته خلخال منه نو قدمش را زنجیر
 مهر را ریشه باعضا شده چون گردن پیر
 بنظر آرد مشود بر بی شرح و تفسیر
 داع داع است تنش از بد این پرتزومیر
 در کفش گندم انوزج و در بار شعیب
 جز در دولت سلطان سلیمان توقیر
 کو سلیمان و کجا نائب علام قدیر
 دانه از خرمن جا بهش صفت مور خفیر
 دارش علم میراث و حکیم تقدیر

علی موسوی جعفر که مدارد قلمش

صورتی سرمد دید دید جان را تنویر

خواهم از طبع کفر سنج کشم مطالع تو

که ز تندر بر شرفش روح عطار و تکبیر

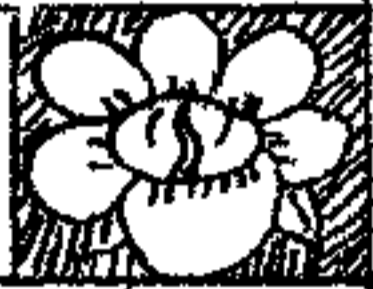
ای بی بومی تو بسا نین جهان را تعطیر
 هم چون ثعبان جسد از باطن اقلام شرار
 خیزه خار بکلم تو دید دسته گل
 گرنه ز اجسام بدنی ذات شریف مقصود
 بر وجودت نه بود هیچ عدم را تقدیم
 در رکابت ترا کم چه وضعی در چه شریف
 چرخ پر زور و قوی بیگل و محکم بنیاد
 به قصاصی که بود لازمه هر سر مغرور
 علم تو حاضر و محضور همه کن فیکون
 در نیار دبه حضور تو دبیر افلاک
 نظر فیض تو جانی که کند ز رس قلب
 چون در آید به سجاد دست لالی بارت
 امی به الوار تو اجرام کواکب را نور
 امی با سهامی شریف تو ملک را ایمان

لوی زرد می تو مصیابیح سما را تنویر
 عیوض تیغ اگر نامه نمائی خسیر
 شجر بید ز لطف تو بر آرد انجیر
 در میولانه شدی صورتی صبری جاگیر
 در نوالت نه بود هیچ گرم را تاخیر
 در حسابت مساوی چه قلیل وجه کثیر
 بر در حکم تو شاید سر موی تقصیر
 ساخت از مورچه پیر پیر پندش را تقدیر
 تیغ تو فاتح و مفتوح همه تاج و سیر
 علم عقل تختین بزبان بی تصغیر
 کمتر انجا بود از خاک لیمان اکسیر
 برق چشمک زند از چشم زنیسان مطیر
 دی به احکام تو اجسام عناصر را صیر
 دی به آرامی ز تین فلک را تدبیر

گشته از صنیع تو مبهوت عقول است عشر
 به شمیم تو در خاک چمن راتر و بیخ
 تا به باغار بود ما و در اصداف درو
 باد سیراب هوا خوا و تو از آب گهر

صورت خسته حیران بمیان تدویر
 به نسیب تو کند عدل فتن را کذبیر
 تا در اوراق بود نقش در اقلام صیر
 باد تن خشک دل آزار چون نقش صیر

موسومی گوش به اشعار تو دارند مدام
 عرفی و انوری دست می و سلمان و ظہیر



باد و آب و خاک شد مانند آتش لاله زار
 آب چشم و باد آه و آتش دل روز و شب
 گشته در عالم ز باد سرد من آتش عزیز
 خاک را صد است باد و آب آتش را منزل
 باد زلفت لعل را بنمود یا قوت کبود
 آتش بجز تو نمیشند بجز آب وصال
 ای لطیف از آب آتش بجز تو بعد از فنا
 ورنه نالم از تو در بارش که آب تیغ او
 آتش قهرش کشیده خاک از دریا و قوت
 ای سرشته پیکر دست زور دخم نور
 آب و خاک و باد و آتش که گرفتگی امواج

شعله می بار دوز آہم بسکه اندر بجز یار
 بر بساط خاک می بنماید عنصر چهار
 آب اشکم خاک را گل ساخته بی روی یار
 طرفه نار عشق تو تا بد جو گردم اشکبار
 آب جامت گل کشید از خاک بی فصل جان
 ای چو باد صبح روزی ساز بر خاک گذار
 گرد باد آسار در خاکم بجز جار و زگار
 بر کشد از باد و خاک آتش مسپی و مار
 باد مہرش در صدف پرورده در آبدار
 فی خاک و باد و آب آتش بی اعتبار
 کرنگشتی ز اعترافش چون تو فردی آشکار

سجیل نگبت گل باد و آتش پیش او
 آب بود و باد بزل و آتش تیغ ترا
 در صباخ آرد چه همیت بزم تو فتح هوا
 آتش اقبال و باد بود تو بیسند اگر
 منغر باد از خلق تو خوشتر بود چون آب گل
 خاک پایت را بر و گرد با و سوی عاشقان
 ترا تهباب شعله اش یکسان بود نزدیک عقل
 چون شود آن خاک پایت آبروی ترک پر خ
 خاک تم باد پایت را اگر بیسند عدو
 اسی به قهرت میکند اخلاط از جسم عدو
 تا نماید جذب خاک خشک اب مطرا

آب و خاک گلشن او کوثر و مشک تنار
 خاک تواند که بر تابدا با حسل و قار
 خاک هم چون زن کشد از آب بر آتش شمار
 ابر بد خاک را چون آب در شا هوار
 عیسیم خاک از قهر تو آتش دهد هم چون چنار
 جامی آب آتش چکر از دیده در حیب کنار
 تر و خشک آب خاک باد و آتش در شمار
 آتش تنیعت بزم از باد نصرت بیقرار
 آتش کنش بدل گرد و آب اضطرار
 سوی باد و آب و خاک و آتش خویشش قرار
 تا به آرد شعله باد گرم از آتش هزار

آب امید عدویت خشک باد از باد یاس
 خاک خصمت را به سوزد آتش در زنج شرار

چون سقف لا چور در خاک شد گهر نگار
 روی سپهر سینه و امق شد از نجوم
 من کرده جابه بستر خود هم چومی بجام
 زلفی و دام پائی بلا را در و موت
 سلطان رنگ تاخت بر این نیلگون حصار
 سطح زمین جو عارض عذری شد از چهار
 ناگه در آمد از دم آن مست و بی قرار
 چشمی فتنه کس جهان را بر و مدار

روی و ماه را کلفت رشک بر چین
 بر خواستم ز جانی و قنادم بپاسته او
 از شرط التفات سوال نمود و گفت
 شد عرصه بعید که بودی ز ماختان
 گفتم که در فراق تو عالم بود عیان
 لکن سپاس ایندی چون که وصل تو
 گفته که نکست بودار در دولت یگو
 الفصه بعد طی طریق نیاز و نیاز
 فرمود کیست آن بت محرومی بهم سابق
 در حلقه که صدر بود آن جسمیل روی
 زرمید بد ز صورت خود تا دم صبح
 با آنکه شبت دفتر معشوق نام دوست
 گفتم که تو غلط کنی شعله را اگر
 بازم بگفت کیست مران برق طلعتی
 ناله به صوت زعد از و تا جدار روم
 خند ز زبان چو در بگشاید رخ تهنقاب
 در کرد روی خود بدرون صدق نجان

بوئی و مشک را دل خون خورده در تار
 دل بر خناده در طبق کفیه نثار
 گامی روز تو چو نخبست لیسان سیاه و تار
 چون بگذرد بکومی تو تا ساز روزگار
 از حیرت سرشک تر و صفت عذار
 بار دیگر زود ز آئین ام عیار
 گفتم که به بود ز لبت در شاهوار
 چون خوانده شد ز هر دو طرف شو آیدار
 کانش جعد ز پیکر او صورت چنار
 یکسان بود ز هر طرفش چشم اعتبار
 پرمی کند ز گوهر تر تا سحر کنار
 سوز و لبان عاشق بیچاره بار بار
 گویا است شمع محفل دستور نامدار
 خود بیقرار و جمله جهان را از و قرار
 گردید به شکل ابراز و شاه زنگ بار
 سوز و جهان چو برف کند برقع از عذار
 نادید در گوش گهر کس آیدار

گفتم که نیست حاصل مصداق این مثال
آن جامع العلوم که هم چون ملائکه
آن معجز البیان که به پیشش کلام او
روین تینی که در دم بیجا نیب او

جز تیغ آبدار شهینشاه حق گدا ز
بوسد کف کرامت او عقل بار بار
شبنم صفت چکر عرق شرم از بصر
بهرام را کند چو مه نو نیف و زار

خواندم به بارگاه دمی این مطلق بلند
کش عندلیب باغ زر گل کند شمار



ای بانع الوجودی و تور و زگار
ای خاک را از نسبت علم تو احترار
خلق تو مایه نیست که بهنگام امتحان
از قوت قضا نه شود نقش هیچ گون
از مهر تو مدگل اصباح بر سما
جای که قدرت تو کند جلوه ظهور
ای صفدری که در دم بیجا نیب تو
خالی که ذکر نگر حلت بود بران
گر عکس بذل خلق تو اقتد بوجش و طیر
آن بر دله چو بطن صدف گوهر سمین
از حکم رای صنع تو بود است اینکه شد

دمی تمتع نظیر و عدلیت چو کردگار
دمی باد را به سایه حکم تو افتخار
با انگبین بدل به نماید تعابیل
بر دامن تو تا نزد نقش افتقار
وز قهر تو بود دل اجبار پر شرار
رعارض قدر شکن درنگ اعتبار
بهرام را کند چو مه نو نیف و زار
ای موسوی نه زلزله دروی کند گذار
ای اصل نفس پاک تر افرع روزگار
دان در دله چو آهو چین نافه شمار
جلی لیل بار و راز لطف و کفار

مستول حکمت تو فنا دلی بیخ و دو
 آئینه وار تیغ شرر ریز تو جسم
 هر صبح خلق توبه صبا می دهد شمسیم
 و می بود در ثوابت و سیاره ام خیال
 در پیش گاه شعله بر حسین غیب دان
 گفتم که نیست چرخ مگر کهنه منقش
 با نغمه نمود جوهر عاشق لطف خویش
 زان بیشتر که پیشه نماید بجان کنی
 تا در شکاف دشنه سلطان قلب او
 ارواح را به حکم تو زاید ان اتصال
 تشریف کبر پائی ترا هیچ پاک نیست
 شیرنگ دهر را به پید عزم تو عنان
 تو شد شراب جود تو گر باغ جرعه
 تا بر بساط عرض کهن گنبد سما

محتاج به تو تو مصباح بهشت و چار
 سوگند خوار دست در پیر تو بچار
 هر ماه جود توبه فلک میدهد سوار
 و ز ماه تا زحل نظرم می نمود کار
 در دیده گاه لعل بهرام تیغ وار
 ما توده گر ما که بیرون دید شدار
 کای بی خبر ز کهنه صناعات روزگار
 این کوزه پشت دون نه چنین بود خوار
 این خشک ریشه با دید اند باطن نگار
 اعراض را به امر تو را عجب افتقار
 گو بگسلد را طلس افلاک بود و تار
 بختی چرخ را بکف خرم تو مصهار
 حادث شود در رعیوض دانه در انار
 مافوق دست است بد حکم کردگار



از حکم کردگار بود دست تو قوی
 بر تخت تاج و ملک نگین قلعه مصفا



و بار ترا سپهر بود

لے رائے ترا عقول چاکر

بانسبت کیریایه ذاتت
 ماند ز قضاای آسمانی
 بجرام ز طبیعت تو هر روز
 بریاد تو در مذاق اطفال
 هم از تو وجود چارگان
 ای وقت خلایق تو بیولا
 شیر از تو به مرغزار بالا
 بس تیغ تو صدر کهنه بدرید
 چون ساقی خمردین توئی رب
 ای مقدر وجود تو دهر
 بالمو فکر ت تو خورشید
 سازد پئے خدمت تو تقدیر
 اگر نظم جهان شود پریشان
 از بجر حدوث نقش تجدید
 شاید پئے این سپهر گردان
 از خلق تو غنچه میدد بوسه
 اگر نشن کنی رطوبت از قهر

اینچم به فلک سپند و مچمر
 کشش حلقه حکم تو کشد سر
 از صبح کشد به فرق چادر
 خورشید چکر ز شدی ماور
 هم از تو نمود مہنت اختر
 کرد ز صور مدام سبے بر
 چون اشتر عید ز شیر خنجر
 تسبیح زان به عیدر
 مہر تو نمود مزد کو شتر
 اعراض چو بد بود جوهر
 چون مہر بود درون ششدر
 در بطن حدوت جنین گوهر
 با تار زہم عقود اختر
 سازی تو اشاره سوی قنبر
 ای رایت تو بجایست محور
 وز بزل تو شاخ می دہد بر
 آئینہ شود تن سکندر

<p>سیرش ز قمر شود منور از دایره افق گذرد در قبضه قدرت و پنجه استائت توبه فسح خیر برودش کند لحاف آذر در راه تو جبرئیل شهپر لیل است بخار را برابر</p>	<p>بر قطب نمی چو چشم تحریک هر صبح پستی طواف تو محسوس هر قوس دواردی سماوس در قلعه چرخ بر زبان در بادیه حفاظتت برف مفروش کند چو عکس خوشید تا بر خط استوائی ارضی</p>	
	<p>بدخواه تو تیره باد چون شب چو روز محبت تو متور</p>	
<p>نگاشت کاک قضا بر ضمیرم آینه نور چو جان تازه در آید به قالب رنجور بچ رشته خاطر درین سرامی عزور که کمی ز سیب پُر آسیب به شود رنجور به خون ناب شود استحاله انگور ز بس حرارت عم کرده باطنش محرور که راست گوش گل و چشم زگشش بی نور بگاسه سر جسم خون قیصر و نغفور</p>	<p>سپیده دم که ز دم ساغر شراب ظهور رسیده ز مزه قدس در سماخ دلسم بود چو سست ترا ز تار عنکبوت جیبان امید داشته دل را ازین حدیث مدار انارکش همه تن چاک چاک کنز لک عنم به بین که آتش حشر جعد ز نبض چنار خلل پذیر حواس است تا ز صرصر قمر بجائی ساغر و بادیه است اندرین محفل</p>	

به طبع لاله چنان احتراتی جاگیر است
 سیاه پوشش بود سنبش چو منطلو مان
 بجای نغمه بلبل بود صدای غراب
 بجای خود نه سمن باشد و نه نسربش
 شد آن که جلوه طادوس بود زینت باغ
 بود درین دمی نوله پیچ غنچه تمام
 نمانده در عیوض شاخ سبزی بیگ
 فریب لقمه پر زرم اولش نه خوری
 مشوق رفته ز نجیبیل این همچون
 اگر به بزم طرب دوت شوی خوری لطات
 وحید عهد شود کمال خود که شوی
 مشوران فتایند منتظر شب و روز
 مباش غزه طاعات خود که باهم ز بد
 به فریبی تن خود منازکین چو پان
 چه گفت گفت که ای کاینات را منفر
 بیایا که بجاریست بی خزان دایم
 شهنشهی که کند سلج دست قدرت می

که شسته می نه شود و افش از مرور و دور
 گلش ز خار خورد و سینه های نامحسور
 بگر طرف که سمانی تو دور رسد تا دور
 خزان به سخن همین تا دیند نفی صورت
 کون بگر طرفش بوم می نماید شور
 به طلیسان قارفت اطلال و سیف دور
 تو همچنان مترصد به نخل می ز حرور
 که ریج نیش پس از نوش می دهد ز نیور
 که غالب است بر کیفش بودت کافور
 بگوش مال امید است اگر شوی طنبور
 لبان گوهر یکد اد تن عنبر قیجور
 که قصر کالبدت را کند نقش تصور
 و قودنا حجیم است بلغم با عودر
 برای پیش سمن تیر میکند ساطور
 چه گفت گفت که ای ممکنات راز تو نور
 تلال چترهما فال مشر و منصور
 بد شد منو شیر سپنج را جو سمور

شمیم مجربه بزم حور یان جنسان
تجدیدی که سلیمان زخمر من جو دش

شمیم مروی لطفت که دیگر غفور
کند ذخیره خود دادانه صورت مور

پای خطاب زمین بوشمس از خزینیه طبع
مصارعی بدر آرم چو لولوی مثنور



آیا به هدایت تو جوهر از عوارض دور
در دین عهد تو اطلاق شاه بر دگران
بران امید که گردد قبسول خاطر تو
به پیش رانمی تو باشد چو شمع در فانوس
ز صنع دست کمالت گهر شود خارا
ز بار حلم تو شد ناتوان مگر تن خاک
فلک به کام تو از سال می کند فرمان
ریوده صولت تو زهره از صوام و هوام
زبان فلک بوصف تو الکن و معقود
به باغ باد بجاری دید به خلق تو روح
ز سیم چار پر قوس فتنه اش چه گزند
تویی که مصلح عدل تویی بر وز جهان
کنند جمع ملایک به صد صعوبت سعی

دید به سبب به فقه تو باز را اعصمور
تلفظ است بیسند سیمیا را کافور
ز عرفه نامی فلک چهره می نماید
هر آنچه در حجب کند فلک بود مستور
ز نبع برق خجالت سحر شود و یجور
که ابر تقویت سحر وی کند به قطور
ملک به نام تو تقسیم می کند مثنور
نگند سبب تو لرزه بر و جوشش دیور
و بان نطق به بلع تو ابکم و معذور
به چرخ نیز اعظم بر در ظل تو نور
مثنی که در زره حفظ شود مسور
فساد قبض و کثافت ز جوهر کافور
ز خاک ریزه اعضا اش تا بر در نشور

اگر زگران تو سایه به مثل
 دران زمان که تو بودی ندین معقول
 حجر چو لعل شود کدی به می ستاند رنگ
 به کائنات سماوی عالم ارضی ق
 مرارت نم مل بلج تا کند سے خوار
 به تیش قهر بود دشمن تو تلخ مذاق
 شهنشها بکنم هم برد عائی تو لطم
 فلاضی بزنا می پاس با فکر گردید

فتدی به پیکر بیجان دشمن مقهور
 نه برده بود فلک نیز بجزه ز شعور
 قهر چو بدر شود کسب می نما بد نور
 ز فلک تیغ تو ای حاصل سنین و شهر
 طلادت لب گل جمع تا کند ز بنور
 به نوش مھر هوا خواه تو بود مسرور
 که والب اندر آیین او طایک حور
 لضا می باغ ز بوزنیگان نامحسور

نه چون تو شاه شود هر که شب کلاهی دست
 جد است حد صلاح و معرفات کسور



ل شعله مهر ز چهر تو بیدار
 هر پیر و جوان کرده بگردن زره شوق
 بار و می تو بلبل بکند جگ به گلستان
 ای روی تو با موسی تو هم آتش هم عود
 ماند که نظاره تو مرغ بختی
 بنماخ چون یا سمن خویش به عشاق
 دارائی جهان داد در دستور معظم

اعیان کو اکسپکے دیدار تو بیدار
 زلفین خم اندر خم تو صورت زنار
 از صف گل حشر محبت ز سر خار
 دی بزم تو با زرم تو هم نفع و هم آزار
 فتن صفت از عشق رخت دانه به منقار
 تا چند گنی برده تو ای صنعت دادار
 خاقان قضا قدرت قان کنی آثار

ای قصر تو با مهر تو هم بی هم امید
ای چشم تو با چشم تو هم مهره و هم بار

صبح بر عادت خود از پس او را در نماز
عقل فعال همی داد بر و هم تعلیم
می بر آید ز زبانم کلمات الهام
دیده تیر مرا هم چو عقول حکما
جلوه میداد گهم خط محبطنی به نظر
عیوض شکل تقلید کس به سر سطح دلم
ساختی قوت در آنکه من چون بدو نیک
بگرد کرده ز هم عقده مالا ینخل
نقش می لبه کفم گاه اید را انجم
صاف گردیده چنان آینه طبع که گر
ساجدی بودند دعوتی ملا را بدلیل
نیامید عمق سطح به چشم تیرم
نظرو جان بخش من از بسکه همین داد حیات
چو هر عقل من از سعی خود اجزای کثیر
چشم انجم همه و ابهر نقاط مسلم

دیده ام بود به سیر کتب علمی باز
در دبستان ادب علم حقیقت به مجاز
می ترا و پذیر کلیم رشحات اعجاز
بالع التیر نگشتی فلک شنبه باز
هم چو در دیده محمود خط زلف ایاز
نقش میکرد قضا صورت خوبان طراز
صورت جسم طبیعی ز هیولی ممتاز
پوسته میزد بلب خامه من و هر دراز
سیر میکرد دلم گاه ازل را آعتاز
ببندش صاحب قرین در افتد نماز
زانکه زاوازه علم هم پر بود اجیاز
بین جسمین بود صورت آهن در کاز
خامه می کرد بدستم حرکات و آواز
می نمود می ز جز لا یتخیرے ابراز
تا نماید چو رطوبات جلیدی احراز

می نمودی ز فیوضات خداوند علیم
 فرخت و غم که بود کیفیت نفسانی
 نفس پر تو تم ادراک نمودی به نظر
 سینه ام بجز بود از الفت غیر
 آنکه عرض شمش تنگ کند صحنه و هر
 عدوش سالیح احد او به نون حیدر
 منع حکمش کند از کیفیت اثر را معدوم

طایر فکر تو از هر بن مویم پرواز
 ساز بود این به من و آن به عاقل و مساز
 حرکات کم و کیف و مسکنات تک و تناز
 شاغلش نیست بجز مهر شهت شاه حجاز
 و آنکه کحل کرشم سیر کند دیده آرز
 ز انقلاب علمش بر فتنه این پرده راز
 صنع دستش کند از حال محل را افزاز




مطلبی طرح کنم نو که نمایند به طوع
 انوری پیشکش مینهند و عرفی شیراز

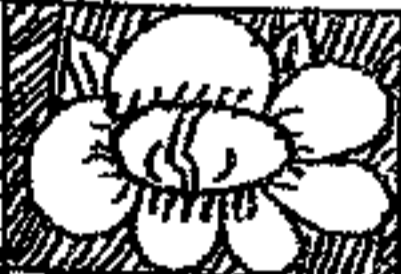


ای سر تک تو چون فکر معانی پرواز
 نوش محرو بود با سطر دل را بهدم
 چرخ راز تو هر لحظه رکوع تعطیم
 واکد هر که به عهد تو شحاص دیده حوس
 گفتش عقل و فلک چوب ادب زوبه سرم
 نه عروجش به نزول است صعودش به بیبوط
 پاس عدل تو به حدیث که اندر گیتته
 از چینیست به فلک جرم تم گیسر و ضو

دی گفت بود تو چون بحر جواهر انداز
 نیش محرو بود قالیض جان را بهراز
 عقل را پیش تو هر لحظه سجود اغراز
 صورت کاکشان شل شودش دست نیان
 کی فرو مانده به هر فرق حقیقت ز مجاز
 عقل را رو به تشبیه است که و گه به فرار
 بجز هر صعو بود محدا مان چنگل باز
 در نیبیت به سما خبث قران گرد باز

سگر را دور کند امر تو از طبع نبیند
 خلعت کون به بالائی جهان ناید راست
 از تم لطف تو هر ریش مشعون به نمود
 می خند خشم تو هر لحظه 
 صولتت بر کند از مقلب ضرغام ظفر
 سرعت فکر سرعت ز فلک پیش قدم
 فتنه را جامی امانی نه بود غیر عدم
 دود را سبز کند لطف تو در عین قرآن
 زعفران زار بود نرم تو از فرط نشاط
 بکسلت تاری زمانی همه چون رشته دودک
 فطرت طبع تو اسرار قدر را آگاه
 تا در دغره بیضاست سحر برده لیل

صو بت را جیس کند نمی تو در پرده ساز
 تانه بندد قلم صنع بنام تو طراز
 در رفت قصر تو هر شیشه گردون به گذاز
 صورت شمع که بپنجه سر تو در تکه کار
 بیست بر کشد از پنجه بهرام جراز
 رفعت شان رفیعت ز ملک بال انداز
 گر کند فلک تو بر صفحه کاغذ آواز
 سیل را بند کند حکم تو در چین هوا از
 از عوان کار بود طبع تو در جوف غراز
 گر رسد حکم تو بر چرخ به ترک تک تاز
 سرعت عزم تو شبید نیر قضا را مهراز
 تا بود صفح دیبائی خاک پر ز طراز



باد سیما می هوا خواه تو منقوش ظفر
 سینه تنگ بداندیش تو در پنجه باز



بشکن اساس رونق بازار بو قراس
 بر قامت عرا یض مضمون بده لباس
 لوح زبردیش نماند نه نحاس

ای دل پنی قعبده تو طرح کن اساس
 از عارض فراید معنی بکش تقاب
 برکش قلم ز پنجه سیمین تیر چرخ

بی لحن آن ترانه سر اگر اصول و
 باید که از حرارت نظم تو بر ورق
 نوگن اساس فکر که ایگار الوری
 واجب نما حدیقه فردوس بجز خویش
 أم الایمة التجبالضعة الرسول
 نقش و نگار رتبه هوا و صباه او
 معلول اولم پی تادیب زد حداس
 کاین التباس بیهوده تا چند ای سفیه
 آن فخر نیست نه از پی هوا که لطن او

و شاید کند کلمات لطیف تر از او
 در هر کجای که تو اقتباس

تا بید را به چرخ مشوش شود حواس
 دست سپهر را نه بود طاقت محاسن
 پذیرفت در جهان همه آثار اندراس
 از مدح شفیقه عقی نوع ناس
 کیف حوادث ضعفا بتل النفاس
 بر لوح خاطر مچو نمود نذا التباس
 کز سلیش نه هوش بجای ماندونی حواس
 خورشید را به ظلمت و امید را به یاس
 گشته هدف برای چنین در بی قیاس



بجز حصول گوهر مدح حضور او
 در بجز فکر شعر کنیم قصد ارتباس



ای مھر را به شمع حریم تو اقتباس
 گیرد به فخر غاشیه عصمت ترا
 جایی که ناز بالش جاه تو بر خفد
 تمهین اگر بلند می قدر ترا کند
 اندر فضائی حشر بشود طر تو اکنان
 روحی و زونگی تو گر جانب مجسم

دی عقل گاه طوف صیرج تو پر بر اس
 بردوش خویش مریم عذری به التماس
 کم قدر تر بود فلک اطلس از پلاس
 کوی شود به عقل و هم سلم قیاس
 جبرئیل گاه طی طریق تو بجواس
 گیرد دماغ دوزخیان علت عطاس

گر لعه ز راهی تو افتد بروی خاک
 امر جهان مطاع تو یابد اگر صد دور
 جایی شیاف لفظ کشد حاصل قضا
 مخدوم جهان متم آن رشک انوری
 با فلک مشک پذیر لائی نشان من
 رشک صفائی آینه بیامت نظم من
 جایی که رنگ تازه به مضمون دهم ظهیر
 بی شبه از بلاغت اشعار من نمود
 کی طبع دیگران به ستیزد به طبع من
 تا چند موسوی بود این لاف پرگراف
 در کشت راز صفوح خضر از چرخ تا

خوردش سید روشنی کند از ذره التماس
 نخی فلک بچون عدم گیرد اعتبار
 در چشم بخت حاسد تو سر مه نفاس
 کاظم نظم را بوجدوم بود سپاس
 منشی چرخ را بنود تاب امتراس
 در طبع طوطیان بهشتی کند عفا
 مالد بروی خاک در آنجا چین و راس
 سلمان ساوجی به کتخ خاک اندر اس
 فرق است در میان شناسا و ناشناس
 دست دعا بر آرو نما عجز و التماس
 دهقان بهفتین درود دانه را بداس



سر سبز باغ امید موالیت
 آرد کمال بخت حسود تو بار یاس



جان تو جهان آفرینش
 انشائی زبان آفرینش
 لب تشنه مغان آفرینش
 سودای دکان آفرینش

ای جسم تو جان آفرینش
 قاصر ز کمال بدست تو
 از بھر می عنایت تو
 گرمی بگفت از وجودت

در مطیع تو دبد ابا غی
 تا چند شوی به پرده غیب
 ای رتبه اسم اعظم تو
 در بند قلا ده رضا یست
 در عمر نداده چون تو درسه
 ز کس بی تست در چمن زار
 ذات تو بود بلند و برتر
 در معرکه تو شیر گردون
 بر آئینه دلت هویدا
 گسترده قضا بر است تو صدر
 عکسی به فتنه ز جود تو گس
 مانند صدف فتنه بیرون
 فلک تو ستون چادر کون
 تو بود نمی هیچ یک نه بوده
 در مدح طرازی تو معروف
 نعمات تو زاید است صد چند
 اصر به تو هر دو بود موجود

مجروح دستان آفرینش
 ای غیب بدان آفرینش
 برتر ز دستان آفرینش
 چه انس و چه جان آفرینش
 بحر امکان آفرینش
 از منتظران آفرینش
 از وهم و گمان آفرینش
 بز دل چو جان آفرینش
 هر شکل کفان آفرینش
 بر بام مکان آفرینش
 بر کارکنان آفرینش
 جز در زلسان آفرینش
 دستت یم و کان آفرینش
 از نام و نشان آفرینش
 با ملک بنان آفرینش
 از وسعت خوان آفرینش
 اطول ز تو شان آفرینش

<p>پیلان و سبان آفرینش هر پیر و جوان آفرینش صد زور کمان آفرینش دفع خفکان آفرینش ریج دوران آفرینش چون برگ خزان آفرینش اندر بستان آفرینش</p>	<p>در محک تو کمتر از مور یابد ز کت تو قوت و قوت در ناوک قهر تو کف داده مهر تو همین کند ز دلها عارض به سر عدوی تو باد پژمرده ز هیبت تو دلها خشم تو چون لاله غرق خون باد</p>
<p>تاسیه عاشق است پر داغ از لاله رغان آفرینش</p>	
<p>نگاه لطفت تو هر زمانه را تریاق زند ز درد تو بر سنگ صورت چشاق رخ تو ماه تمام و خط تو دایم و فاق گره شود نفس معجزی لبان ضاق بیاض گردن تو صبح دلبران عراق چین ماه ز دوست تو دغدار فراق خواب لعل تو مخمور هاده اشراق لبا کنان ز لب نیست حاجت قشاق</p>	<p>ایا به حسن تو چه قصر چرخ را اطباق تویی که چه چرخ زمین قامت خمیده خویش لب تو جوئی مرام و قد تو سر و سهی به پیش لعل تو اندر گلو سیما را سواد طره تو شام محویشان ختن نجا عشق تو مجروح باطن ماهی مریض چشم تو محمود عیسی مریم ز بسکه گشت جهان گرم ز آتش عشقت</p>

تم زلف است فقط پالنگ گردن حور
 به عهدت از گل تر نام خویش را بنیل
 به غیر شمع شبستان فزوز عارض تو
 به کش نقاب ز رخسار هم چو گل که شود
 بیایا که ز بهر تو ناله سحر م
 کنون مدار ز من چشم عقل و هوش اید
 تنم که گشت ز جور تو هم چو گاه ضعیف
 به ترک جور و جفا عهد تازه بنده به ترس
 شحی که روز اول برد لای آرزوان
 غلام بدل فلک زینت و ستاره سپاه
 امام دین صن عسکری که سده اد

بدام است و دانا فرشته را اعناق
 به آب دیده همی شویدا ز رخ او راق
 بود نظاره ظلمت برین به رضوان شاق
 به نقش رنگ ز عکس تو این کبود رواق
 بهمین درد به لعلون فلک حجاب صفاق
 که دل ز صبر جدا گشت متن ز طاقت طاق
 رواد مدار که خوردش کنه بکوه فراق
 ز عدل ظلم گذار شهنش آفاق
 گرفت از همه ماسوائے خود میثاق
 رسول قدر فلک حکمت و بهشت و نفاق
 رفیع تر بود از قصر این ملبس در رواق

ز بحر طبع بکش موسوی بوج حضور

در می چو گوهر سلطان محمد دره ثراق

ایا ز بیت تو صورت از هیولی طاق
 برد شفای تو حقی محرق خور شید
 تو برتری به شرافت ز کوب اول
 چه عقل عیب نمانی چه نفس علم ترا

به قید مهر تو دل را از کینصا اطلاق
 درد کمال تو قانون حکمت اسراق
 که در تزیاید نوری تو او مریض محاق
 بی تیغ کینت همیشه در اطراق

کند ملاوت لطفت چهار را ذی روح
 ضیاء بند کندت عوارق ایام
 رخ جمیل تو مصباح شیشه فلک
 زمان در مثل تو خالی مکان ز جود تو پر
 باعتبار ز دست تو بالش تحقیق
 سیاب دست قضا قدرت سپهر بر
 شمیم جود تو فایض با طول و اقصا
 قدر طبع تومی پرورد چمن را رنگ
 سموم قهر تو گر جانکند بحسب عدد
 چنان ز جاذبه خود کشد رطوبت حضم
 هر آن نتیجه که سر بر خط رضای تو نیست
 شهنشاپه بر نامه تو نقش و تدر
 شود به حضم لیم تو منقلب به سموم
 سمند برق تک اسرع الریاح ترا
 رد او که سماعیلان دژ میت
 شود چو دیده اجتم تمام تن همه نور
 سپاس ایزد پیچون که گشت نظم ترم

بود لطافت طبعت چهار را مصداق
 شرار نعل سسندت صواعق احواق
 کف کفیل تو مفتاح مخزن ارتاق
 ملک ز تیغ تو لرزان فلک ز ابرهاق
 به افتخار زیبا کی تو مسند اصحاق
 چهار طبع و فلک رفعت نسیم اخلاق
 نسیم لطف تو شامل بالفض و افاق
 قضا به گرز تومی بشکند فتن راساق
 که باد بگیرش از آسای چرخ دفاق
 که تا به حشر بماند مرین ریخ فواق
 به قهر ماد گیتش می سناید عاق
 لیم محض بود هم چو نقطه الحاق
 نسیم بانج جنانی بگاه استنشق
 هلال کاکشان می سزند نعل و جناق
 کلاه قحز رها نید از بنی اسحاق
 بچین طوفت ضریح تو مقله و احداق
 لذید تر ز غزل قطع می بو اسحاق



بود محیط بجز شکل تا که حدود حدود
به بسته بگر خویش زار زودت تمام

درون دایره تا جائی مرکز است به جاق
فلک ز دایره با بجز خدمت تو لطاق

چه شکل عالم علوی چه شکل ارضی سفلی
لبان دایره پیش تو بسته باد لطاق

دوش با شهد و شکر شمع و شهاب کل رنگ
جلوه می داد به زلفین تم اندر چشم او
من ز خود رفته گهی از لب خون باده او
گشته پی کار ایا طلعت او شمع و چراغ
سیر خود ساخته از شوق نشیانش متروک
روح می کرد به تریاق شفقت عتاب
چرخ زینل همی برد به نوز رخسار
ماه می کرد تماشا شای جمالش از دور
گاه از دشته کشادی سرش پان حرا
گفتم ای عربده جو سفک دماآت تا چند
ان زحل قدر ملایک چشم و مهر اکلیل
انکه فرین وی از جیل مجره هر شام
وان که احکام وی از روی متانت هر صبح



نغمه خوان تا به سحر بود بت چابک و شنک
این دل زار و ضعیفم چو قدید او نگ
گاه او مست زلال می بینای می فرنگ
شکل آئینه چین در بلد نوبه و رنگ
نهمه پر چرخ به آهنگ و سماع آهنگ
هر چه میداد به من رنگس مستش ز شکر رنگ
مشک را عطر همین داد به جود شب رنگ
صورت نایل کل دیده به صد شور و رنگ
گاه باز خنده زوی زخم ابراکل جنک
می نه ترسی مگر از عدل بهشتش از رنگ
وان قضا حکم کو اکب خدمت چرخ رنگ
کرده در گردن گردون دوان بالا رنگ
لوزه انداخته در مقبره پور پشنگ

<p>مستفاد است ز عزم تو بچشمی به شبیات تبیخ تو برق و ددمش را بنود حاجت رنگ</p>	<p>مستفاد است ز عزم تو بچشمی به شبیات کفک تو نطق و لبش را بنود جفت بریداد</p>	
	<p>مطالعی نظم نمایم که در آید از شوق محر بی فصل ز بزغاله به سوی فرجیک</p>	
<p>بیخ سر کم ز ترا زدی تو آلت پاستک دهر بی وجهه بزیر تو ابا ادهم لنگ آید از ذرده مرستی تدادیش ننگ می کند عزم عیادت پی رویاه پلنگ خشک از آتش قهرت چو رطوبت درنگ سینه شمش حبهت دهر بی حفظ تو تنگ بر زند در کمر علم گران بار تو چنگ ریخت پر پنجه تو قصر ازل را اینرنگ مرو را قرب و جوار به محال بیکرنگ</p>	<p>لے دم قهر تو بی جاده سغرا از رنگ اشهب حکم تو جائے که در آید به گرد نسبتی گرید بد تاج تر ابے فردے اتفاقا به شود کر بزمان تو عیسل گشته در او منو چسبج برین بکنت عقل سرگردان و وحیدی تو دهر لحظه بود شاید از چسبج گهر نفع دم امرا فیسل مکنی ارچه مگر صنعة بناسے قصصا تا که در صوبه زر خیز خراسان باشد</p>	
<p>باو نخواه ندیمان تو ای داد در پند گاه به بار ز می و گاه ابر حاصل رنگ</p>		
<p>زند چو پرده شب را ستاره نقش فرنگ قدم زهار گرانش خمد به صورت چنگ</p>	<p>دیده زمانه ز تو خون دیده ام زارنگ دلم ز تیر کانش رسد به شکل غزال</p>	



رسید کار بجای از پنج شش که بود
 ز جور حبس تنم زخمه با خورد چو رباب
 برای چاره کارم تمیزند دو رس
 مکان عسرت من چون فضای شرفراخ
 کفم چو کیسه بخشدگان ز رخسار
 وجود هر پاک تو پیش چیزان بود
 طپد ز تیغ کواکب بر تو تسبیل دار
 سباق فتنه ایام نزد حرمت سست
 خوش آن دمی که نماید ز عکس صفحہ گل
 سمند توبه ستاند کرد ز چرخ برین
 نظام ملک و ملل جان حشمت و اقبال
 بجای غازه دهد حرمت خجالت را
 نه جز به حکم تو جائے دگر حدوث شتاب
 میان نغمه چنگ تو صد فواید صلح
 توان ضعیف نوارنی که از مجادل پیل
 بخوان نعمت تو قلب صورت نوحی
 شها بجای مسیح است جا یلیقان را

میان عاقبت دامن هزار با فرسنگ
 ز بهر پاردم ناله پاکند چون چنگ
 بدل شده است تو گوی ستاره ام پانگ
 زمان بخت من چون دامن خوبان تنگ
 رخم چو عارض پشمر دگان گل پی رنگ
 که اوستاد ازل میرانند نیرنگ
 بروی خاک جل اندرون آب ننگ
 براق سرعت ادهام پیش عزمت تنگ
 پرند رایت تو سطح رودخانه کنگ
 کند توبه فشار دگلوک پویشنگ
 فرار دین و دول منحرد انش و قرنگ
 نگار خانه طبع تو بر رخ اثر رنگ
 نه جز به علم تو جائے دگر وجود درنگ
 درون صلح تو پویشیده صد افاده جنگ
 بریز سایه حفظ تو پشه دارد تنگ
 نموده نیر اول به پیکر تار رنگ
 شبیه روی تو اندر کلیسای فرنگ

<p>بلاج حاضر او مطلبی کنم تر قیم همیشه تا بود از صنو تا جد ار محل رخ عدوی تو بادا چو لاجورد سیاه</p>	<p>که انوری کشد از رنگ آن غریب و غریب حدوث موعودن الماس در دیار رنگ عذار رنگ محب تو لعل سان گل رنگ</p>
--	--

	<p>می دهد سخن ساز جفن خود بان را درون عهد تو تشبیه یا سحام خدنگ</p>	
---	--	---

<p>ایا به چشم سخای تو لعل صورت سنگ درد بدست جنون جذب عشق چیب مرا ذلیل تا کس چندم بعد جلالت و تد چنان به ناله در آیم سحر که مرغ چمن به سان کام علیلان مذاق عیشم تلخ شهی که تمبیت مهر او کند به عمل عدالتی تو زند حسد دار بر دارا نمونه ایست ز خلق تو در ولایت چین زسهم حادثه ام نیست مامنی دیگر</p>	<p>فلک به کوه میزبان بود تو پاسنگ بخت گردن من زلف یار پالانگ بسان مسلم بیچاره در دیار فرنگ به هم صیغری من تیر می کند آهنگ مثال چشم لیجان رواق صبرم تنگ به کام افغی دوران بدل لعاب شرنگ محابیت تو کند سلب هوش از هوشنگ حار نیست ز تیغ تو در ممالک رنگ جزا ستانه فرما روا می هفت اوزنگ</p>
--	--

	<p>تویی که پنجه عدل تو شاخ سنبل و گل بی غزال دماند ز داغهای پلنگ</p>	
---	---	---

<p>رخت که عکس شفق میدهد بچرخ صقیل</p>	<p>چه شد که کرد عذارم به زعفران تبدیل</p>
---------------------------------------	---

به سوختن تاریخاتم همه چو شمع دیگر
 حل شدم بی ساطور غمخوارات لیکن
 زخوی زشت تو دل بسکتنگ شد خواهم
 رخ تو بر رویه بینم بخواب آخر لیل
 ریاضتم چو خط منحنی نمود و نشد
 بجای نقطه به سطح محاذ قلبم
 بغیر خرقه خالی تو از سفت عذاب
 شود ثبوت تسلسل بخت و برهان
 رنگ جام کشد ز گس تو خون دلم
 چگونه بود ترا طاقستم شود همسر
 روم به خدمت آن مخزن الکرم که کند
 شهنشاهی که بود در قلم و شش بیکار
 سعی واجب و ادستاد عقا و نفس رسول
 اگر نظاره نماید به رفعت قدر رس
 بیارگاه دی آن مطلعی کنم ایشار

نگاشت روی تو مصباح و خانه ام قدیل
 لبان شمس نکردی به کلبه ام تحویل
 که ترک روی تو سازم مگر بوجه جمیل
 بوصل روی تو از شوقی میکنم تاویل
 درون مدرسه عشق جز عنایت تحصیل
 نمود کلک قضا صورت ترا تشکیل
 نمی زند ز تنم التهاب طبل رحیل
 تو حلقه حلقه کشائی اگر زلفت طویل
 بر آستان تو چون لبط اگر کنم تقبیل
 که آن کثیر بکم است و این بکیف قبیل
 به صحر عنصر اول به ستومی تبدیل
 لبان دیده ز گس بدین عزرائیل
 خجنان بود ددل علم و شرع را اکلیل
 فتد ز جمله راس چرخ را مندیل
 که تیر چرخ شود از حرارتش تحلیل

ایا به کلک تو اجمال تسرع را تفصیل
 زمانه نگر علمت کشد به در تقبیل



از آن زمانه نظلم بجواب خرگوش است
 به صفحہ جوشش زند در گفت سطور کتاب
 چنان به عهد تو پذیرفت اعتدال جهان
 به سجدائی ملائک تو بوده سجود
 بدوش علم تو فضلی نه در ثقیل و خفیف
 کنوز مسکائی علوم محمدسی را
 همان کندم زمین تو به هستی خصم
 شود ز پیک قمر نیز اسرع الحركات
 حصول ذات تو تا گشت در فضای وجود
 چکند چون رشحات عرق قطور نجوم
 نگشت تا ابد از تمکح اختلاف بیرون
 از آنست دایره اعتدال افق تکه قطب
 درون مکتب علم تو طفل ای بجز خوان
 اگر چه بود سزاوار فدیه خلقت
 مگر چه دید قضا امر را جلیل القدر
 به فیض مدح تو من آن حدیقه سختم
 شد و چون طیور را نذر دن نظیر هضم

که کرد دست تو فرعام عدل را تکمیل
 ز شوق صورت امواج رودخانه نیل
 که شد ز ذهن بنجم ضرورت تعدیل
 و گرنه از پی صلصال این قدر تجیل
 بچشم خود تو فرقی نه در کثیر و قلیل
 به صدر پاک تو بر جیس میدید تمثیل
 که بصر عالم اجسام صور اسرافیل
 بر دوز عزم تو قطب شمال گر تعجیل
 نماده در گفت عقل عشرت بخر تعطیل
 نه دست حفظ تو کرد و اگر به چرخ کفیل
 نکرد هر که برید محبت تو دیسل
 که میکند فلک اطلس از پست تقبیل
 ر بوده گوئی فضیلت ز فارغ التحصیل
 بسان کبش چرا گاه غلر پور خلیسل
 نمود نقل به فرزند تو ز اسمعین
 که در بجا رفصاحت مرا بودند عدیل
 بزور حسن معانی شوق لفظ ثقیسل

<p>درون دیده حورا چو مردم از تبخیل دو دبر آینه اهل علم بی تحلیل دلیم به جمع معانی رود بدو ریج بنجیل خبر ز رفعت کوکب بر آسمان جلیل</p>	<p>مدا و کلک مرا می کند دل رضوان باصیل خود چو براید ز لطق من لفظ کنم چو دست سخی هر قدر که صرف سخن همیشه دایره ارتفاع تا ندید</p>
<p>بسان نقطه سمت القدم عددی ترا درون خاک نماید زمانه پست و ذلیل</p>	
<p>فزوده ماه به نصف النهار حسن جمال چو عبتان خطای پس حجاب اشکال به سطح منطقه چرخ تا من الا مثال به شکل جدی و حمل بی و رای این مثال نموده تیز بینی خون عالمی چنگال ز نفس منطقه مایل به تحت نصف شمال مگر به قامت از مهتر و به سن پر سال ز نفس منطقه مایل به تحت نصف شمال که مصطلح بود اندر عوایدش اقوال عصا درون یمن از برای استقلال که گویدش لب اختر شناس تاج شمال</p>	<p>در آشیان افق شد چو مرغ زین بال منو و نیمه شب باز مهر باک نجوم رسیده نقطه مو هو من خط لهرم همی نمود صور جوهر خشتینم مقدم از همه بر بسته بود دب صیفر نشسته پور قباد اندرون خانه خویش ستاده در پس آن خیره سر همان سعی جلوس کرده لب قدره زیب پور قباد نموده در پس آن جامی خویش تنین در اذ کرده ازان پس بسیار عوا بدیدم از پس آن بر کفاده اکلیلی</p>

برینه انظر نشن بود پیکر حباشته
به نیل چسبیده همین کرد سلجقات شناده
از آن بعید تر اندک دو جا به زرین
فراز مسند کرسی پیش پر می چهره
قریب کرسی او ایستاده حبلادی
به پاسته از پس آن مسک العنان کوفش
ستاده در عقبش رقبه خوان خوان
قیام کرده پس از وی بجای خود انفی
نخاده از پس آن بود تیر چار پر سے
قریب مسکن او ایستاده ذمی فتنه
به پویه در عقبش اشقری جهان پیمای
نمود از پس او بود قطعه الفرسی
عقاب گرسنه کرده جا به پشت سرش
پس سمند سبک دوزن مسله موی
شله پی از آن بد مساد می الساقین
و فانکر و قوایم برای سمت جنوب
شهنشبی که کند قوت مناسی او

نقشه بر سر زانو چو مرد وقت وصال
نموده جمع ز پر و از کر کشش پرو بال
در از کرده عشق به چو دیک بھر جدال
به تیر غمزه همی کرد سینه تا غر بال
سر بریده بدستش گرفته از اغوال
یکه گرفته لکام دیکه گرفت دو ال
بدستش ادهم زرین صورت خلخال
مقابل رخ تو او چو مبصر التمثال
میان گرس مردار و ماکیان طلال
چو چنگ بزم که پر باشد از هوای شمال
که مثل نعل نمودی بزیر پاش طلال
بوده از کفت حورای غلذ کوئی جمال
کشاده در طمع صید خویشتن پرو بال
لبوگ شوی خود اندر کمال حرن و طلال
زنقطه کس که اکب کشیده سوی شمال
مگر زیاده کند شیر ایزد متعال
بدل حباست ینامی چرخ را بسفال

ز بس گشت جبین سامی آستانه او

گرفت بدر میان دو هفته شکل بهال

ز بلج غایت ادر و کلم بلج حضور

که هر دو واجب یعنی بود بلج سگال



ایاز لطق تو عقل نخست گیرد قال
 صنیر پاک تو مانند لوحه محفوظ
 بچین قهر تو گرگ ز نزد خصم ترا
 بغیر بلج تو نبود حلاوت انواه
 مگر سیده ز تیغ بر آسمان نطق
 گرفته علم تو دور و جود امکان را
 ز شوق حسن تو دوشینرگان قصر سما
 تو بوده تحمل پتے خلافت ارض
 گرفت از دم تیغ تو اعتدال چنان
 درون کفه میزان بذل تو کونین
 به چرخ حکم کنی گریه ترک سیر افق
 به برج جود تو بندگر آشیانه حمام
 چو باز عقل کند قصد ذرّه جاہت
 اگر ز قهر تو روحی رسد به جانب شیر

بخوم و چرخ بعلم تو کتب و اطفال
 دیدم تو ای فلک را خبر ز استقبال
 بجایم خون به ترا و دحرارت از قیال
 بدون ذکر تو نبود فصاحت اقوال
 که هر صباح بلب می بر آورد تبخال
 چنان که می بر کند بذراحتوای کھال
 نمی زند مره بالغدو و الاصال
 و گرنه دور نماید ز قوت مصلصال
 که نیست جمع تقابل درون دهر خال
 قلیل تر بود از جنس نیمه مشقال
 درون نقطه مغرب شود مطالع حال
 بجایب مرغ بر آرد ز بیضه اموال
 هزار مرتبه ریزد میان ره پر وبال
 دگر ز قهر تو بادی و زوبه سوی خزال

ق

شود بنظر هر هم قلب صورت نوعی
 بجز بگذرد رسد صیت مردیت در گوش
 طوالع دقتر از مصططبت صراحی و جام
 ز نیش قائل تیغیت دل شجاعت چاک
 چه سان به عهد تو نبذ کند ظلم گلو
 که برو تیره واحد بود چه خشک و چه تر
 سپهر بر شده دارد به شانتان نسبت
 شود گره بد سرون عصب دم اعجاز
 به ثقل خاک دهند از زحلم تو تشبیه
 بجز کمال تو که علت چهارم حلق
 اگر اعاده نمائی تو صحت زایل
 شعها به محکم است داوری بشنو
 جواهری که به صد شوق آورم بیرون
 چو ره زن فضا سے کناره جیون
 نهد به در جگ خویش و کند اسامی شان
 همیشه تا که در افق مایله باشد

چنانکه باطن شان منقلب شود به خصال
 کند مزاج نسایش بدل به طبع رجال
 کواکب فلک از مرزعت جوب جوال
 به پیش قایل کلکت لب فصاحت لال
 چه سان به عهد تو یا بد سمند فتنه مجال
 چو شعله غضب کین تو شود جوال
 که بین قصر زمین است از افراع جبال
 اگر لب تو کند با مسیح قصد سوال
 شود لبان سماوات فارغ از زلال
 کمال را سرد گیر بود تیرین زوال
 شود جوب سلاطین داروی اسهال
 میانه من و این قیر چهره زشت خصال
 ز بحر فکر به ایثات لے همایون فال
 رباید از کفم این عارض سراپا حال
 سماک راج و شعری و نسو قطب شمال
 مطالعش بطوالع مخالف الاحوال

نصی عمر استوار تو شود اطول

پنانه خضر کند رشک بر سینه طوال

مسند آرائی فلک جلوه کند چون جمل
 دعوی زنگی شب را سپه روی روز
 شعله طهیب روز فروزد آتش
 ظلمت لیل بنور فلک افروز رخسار
 ارض شد ناقه تا تار به فیضان نسیم
 نامه در عیوض غارت غارت کریم
 گل جو گرفت نقاب از رخ پر طلعت خویش
 بی شوق سطح فلک را نتوان یافت و می
 سر که را طبع حساری بکن فیض هوا
 رفته تا اوج سما فیض گلگون سیاب
 نافه بکشاده بهر جای نسیم نور روز
 سرور ادا بر وسایر شده سیلاب عشق
 بسکه خورشید جلالت ده آثار جهان
 شعله و دود من ایند بجم نشوتا
 گل پنهان عنادل شده گوشش مبین
 تجویز رخ شده گلزار زمین ذوق مبین

بهیت روز مفصل شود و شب مجمل
 به سپرداری خورشید نماید فیصل
 مهر زغالی که بجم ساقه شد در منقل
 هم جو غالی که بود بر رخ خوبان چگل
 بیخ شد فرغ سبز ز فکاح زحل
 کرد تزئین بر دوش لبانین به حطل
 پای گل گشته سبھی سر و چین در منهل
 بسکه نبود ناله کهر وشت و جبل
 بر که را یاد بجماری به نماید صیقل
 کرده بر سطح زمین سبزه فراش تحمل
 شیشه لبکست کف رند بجم سمت تحمل
 هم جو نعبان که به پیچید برخت صندل
 شهد نوشی چو زنی نیش بر چو فغطل
 مشعلی گر به چین زار فروزد مشعل
 نرگس از کبریا چین شیده چشمش احوال
 جهتی جانب اعلی جهتی در اسفل

چرخ بار در شهب اول شب سیم اجل
 یا بود سر که بر کرده سر از باغ اجل
 از پی دیده خوبان به سوادشش مکمل
 که نمائید بهم ساز سخن لاست و میل
 یا بود آتش افروخته اندر منقل
 تا شود بلج سرا بخر شهب شاه اجل
 که کشد غاشیه رفعت او دوش زحل
 قطعه نبود دید قدرت خیاط ازل
 قهر و زنج لبیش مفصل و صورت زحل

اگر بندد به کیفیت توس تسخ آخر روز
 قد شیرین ست خرامان به چمن زار جهان
 آن قدر کاست شب تیره که بر توان کرد
 گشته نزدیک رقیص دم جان بخش نسیم
 سر بر آورده به حد حسن شقایق در چمن
 همدن صرف زبان ساخته سوسن بچمن
 شاه لولاک سر بر و اسد استه و زیر
 آنکه بر قامت عز و شرفش خلعت بود
 محرمیت اشرفش موصل ممکن به حدت

خامه خواهد که کند مطلع ثانی ترسیم

تا شود مدحت غائب به حضورش مبدل

طفل کم ذهن و بستان تو عقل اول
 سرعت فکر تو منقاع غوامض چو مثل
 اکثر حاصل بیم پیش سخای تو اقل
 بار بر در نگر و در جنین بطن جبل
 مهر از خلعت یکتا تو گرفتار حول
 کرد زنج بنودی کهن و مستعمل

ای فردن قدر ترا از طایر طوبی به محل
 طلعت رانی تو مصباح لیلی چو نجوم
 اطول تار ازل پیش بقای تو قصیر
 گزیده قصد تو شود شامل ایجاد بشر
 چرخ از انجره رشک تو ما وقت دوار
 آمدی ز پی ایشار تو از چرخ فرود

تفت جان سوز سموم غصبت می نکلند
 در سرای تو به تفصیل در آید به نظر
 تکلیت روح و ششش سرخ کن رنگ بچار
 نوز پاکت بود از آدم خاکی مقصود
 خاک را پسته رکاب تو دید لنگر ثقل
 ای بجز نخل تو بستان رسالت خال
 ساخته کابکشان با هم آن گنج نجوم
 ذات واجب برکاتت چون گشتی موجود
 برق با عزم سبک سیر تو مانند زمین
 در سرم عشق تو جا ساخته چون باده بجام
 نه توان ساخت به رانی تو در اندیشه نظیر
 هیچ معلولی بر آرد نه سر از جیب وجود
 رانت رزم ترا سنبل رضوان پرجم
 طیب خلق تو باز بار دهد مایه روح
 ای قواریر فلک از می عشقت لبریز
 کاخ کونین نپاه تو بر افروخته شد
 تکلیت روح فزائی تو رسد گر به چمن

در تجا و لیت دماغ فلک از سیس خلل
 آنچه در باغ فرادس به نماید مجسم
 هدیت جان گسلش رز و کن رفته اجل
 همچو اندر کتب بخوبی بدل از مبدل
 باد را دست عمان تو بر آورد ز کسل
 وی بجز شرح تو دیوان شریح مهمل
 نسبت دست گهر بخش تو چون بازوی شل
 قشری مغز شدی گبند عالم چو پهل
 کوه با علم گران سنگ تو مثل فرول
 در دلم مهر تو بهنشته چو صورت به محل
 نه توان یافت بذات تو در او نام پهل
 تا نه عزم تو شود خامس اعداد عقل
 بازوی عزم ترا نصرت یزدان بیگل
 ناز عدل تو ز کافوز کند سلب عمل
 وی بساتین جان بیگل رویت مهمل
 پیشتر زانکه شود ریخته نیزنگ ازل
 بلبل از رایچه گل گشت از ار جمل

پیش در آنکه تو شکل بدی می است ششها
 هست با قدرت امر تو قدر بے مقدر
 تا به گل از جهانست مزاج شیرین

آنچه بپرسد نفهمد به بر این و دلیل
 هست با نافرمانی تو قضا بے مدخل
 نافر از غنظل بد ذائقه را غیب به عمل

چون غسل باد هوا خواهد تو شیرین بذاق

ضمیمه بد را بچوات تلخ جو طعم خوشی حاصل



ای سر بر آستانه تو بیدر با هلال
 باطلت جبین تو صبح بخار را
 خوی تو هم چو آتش بوی تو هم چو عود
 در عشوه دیده تو زند چرخ را خدنگ
 رضوان بغیر شمع شب انزور و سکه تو
 از بسکه صورت تو بر دست مشترک
 از لطمه های چنگل شاهین عشق تو
 بنود به شمع دیده پروانه را نظر
 از بسکه جذب میکند از شوق حسن تو
 بروی توست عکس ده شبیشه فلک
 دل بالبان صعوه در افتد بروی هم
 غیر از پرستش تو نباشد بروز حشر

سیار با به محفل حسن تو پائی مال
 چو ای عرقی ستاره بر ریزد در انفعال
 موی تو هم چو سبیل دروئی تو گل مثال
 در جلوه قامت تو کند سر و را بحال
 در خلد از نظاره حوراک شد ملال
 آئینه خانه شد همه گنجینه خیال
 در آشیانه طایر طوبی شکسته بال
 در محفل که نیست ز حسن تو قیاس و قال
 گیرد نه الفکاک ز آئینه با مثال
 یا بر کنار چرخ بود جلوه هلال
 تا دایم و دانه تمیبه کردی تزلزل و حال
 جان وادگان غمزه چشم ترا سوال

تا سفر خال بر ایت بنیت فرود
 ما و حیات تلخ شود در مذاق خضر
 تا تنگ در کشیده به آغوش همچو جان
 گفتم که ای خرام تو دیوانه ساز کبک
 در دل دمی مانند تفریط الشرح
 جز توده رماد نیایم ز خود اثر
 گفتا ز دام گاه تطاول بر آورم
 گفتم بجان هر آنچه تو کوی و فاکیم
 گفت از صمیم قلب تا قطع به نظم
 یعنی حسن امام زمان گوشوار عرش
 داد این سخن چو قریح بود در صباغ سخن
 چون سحر بچیب فکر فرو برد صبر مدح

ده چند در زمانه شد آشوب و اختلال
 نوشد اگر ز مصیبت یس دم زلال
 عکس نمی پذیرد از آئینت بازوال
 مانند خاک ره گنیم چند با یمال
 در تن نمی مانند ز افراط اشتعال
 از بسکه سوخت آتش قهر تو پرو بال
 لیکن بشرط آنکه پذیری زمین سوال
 ای هم چو موسویت دو صد جان داده صل
 در مدح باد شاه فلک قدر حق حصال
 بر سطح عرض حجت دادار بی همال
 بستم کمر ز دامن خدمت به امثال
 دادم لگام در دهن تو سن خیال

فی الغرر مطعی ز لب خامه ام چکیر
 رنگین تر از شقایق و صافی تر از زلال

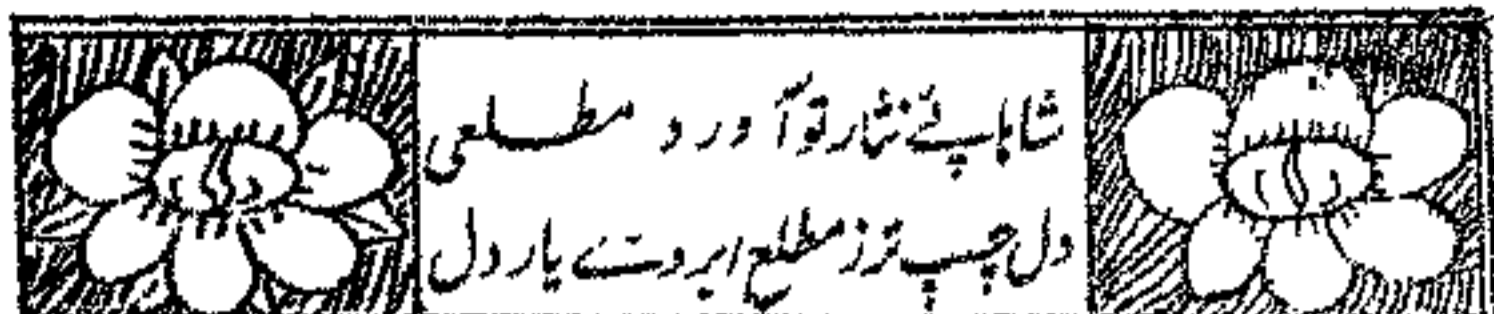
گامی چرخ را به بزم تو جاد در صف الخال
 نقاش سطح کوی تو پیشانی ملول
 طوفان دید به قهر شرر بار تو حواس

وی عقل را ز رفعت شانت شکسته بال
 خفاش لمع رومی تو خورشید پی مثال
 بنیان کشد ز بست گهر بخش تو ملال

دل می دید ز کف تنگ رخس ترا نسیم
 صبح تو در محاق دید ماه را حبالا
 بال ملک بسرعت عزم تو در کسل
 اندر قضائی حفظ تو بر لک لک ضعیف
 گردیدی بری رخس از آفت کسوف
 امن تو بجز همیشه نسج موجب سمن
 جهد تو بر سما بکند شرق التیام
 نرسد زمین ز تیغ تو از شیر چون گوزن
 حرف وجود خصم تو بر صفحه ثبات
 جا بهت برد ز جا ه ملک رفعت و علو
 ای راه فتنه لبه ز کک تو در جهان
 عیسی برد ز کلمت تو سر ته کلیم
 باز جهان طلال تو برق طیب و سوز
 از خسته گان سم سمند تو باب گبو
 نقبان موسومی همه با آن علو نشان
 امر تو روح را کند از جسم منته
 گوش جهان ز غلفه حشمت تو گر

جان می دید ز تن خم تیغ ترا هلال
 صبح تو از مزاج برد فعل و انفعال
 گادرین به سنگر علم تو در وصال
 شهباز چرخ را نه بود پنجه مجال
 از بجز شمع بزم ترا داد می مثال
 عدل تو بجز گرگ ستم باعث هنر ال
 سعی تو در زمان گلد تار اتصال
 سوزد فلک ز تیر تو از برق چون جبال
 مانند جزو لایحه می بود محال
 حکمت برد ز حکم قضا سطوت و جلال
 وی رنگ رخ شکسته ز بود تو بر نوال
 یوسف کشد ز طلعت تو پرده بر جمال
 رخس صبا مثال تو دیوی بری جمال
 وز بسته گان خم کمند تو پور ذال
 با اژدهای ریح تو پیچان پر از دوال
 بخی تو جنس را دید از فصل انفصال
 نطق زمان زدیده به سطوت تو لال

<p>در محفل تو شمع فلک صورت سفال خمر محبت تو بجزند بهی حسال مدغم به جسم صورت ماضی افعال تا مھر اکمال بود مساه راز وال</p>	<p>بر مغزش تو بال ملک نسبت حصر سکر عداوت تو بھر ملتی حسرام از سایه عمود گرانت سر عدو در دیده انام برین طاس و از گون</p>	
	<p>کامدین عدو سے تو مانند ماه نو باشد رخ محب تو خورشید بے زوال</p>	
<p>بادل چگونه سازم و آید چه کار دل گل میکند دشتار قدمت هزار دل تا زلف تو نگند به مشک ستار دل گردد مقیم کوی تو گرد زده وار دل باشد که بر کنی نه ازین خاکسار دل هر دم شود ز تیغ نگاهت فگار دل جان در یمن در آرد و اندر یسار دل لیکن نمیکند سر مو اعتبار دل افتاد تانہ بر قدم شہر یار دل در بوستان دید عیوض گل ہزار دل صد طعنہ می زند بر رخ تو بھار دل</p>	<p>بر روی روشتت نہ شود گشتار دل از بھر سیرگر بحسرامی بہ سخن باغ چون موم نمود ریخ عاقم نحیف و زار خند بر روی چشمہ خورشید از نسوس تا چند تر شدم ز عبارہ تو دوست ای بر امید مرہم ز نگار خط تو رهنوائ پی نثار تو ہر شب چو عاشقان ہر چند زلف تو دہش وعدہ وصال ہرگز متسی ز وصال تو بزندانشت آن جامی کہ از پیہ درک کمال او سلطان روزگار بہ ہنگام مدحتش</p>	



شاپی نثار تو آورد مطلسی
دل چپ نرز مطلع ابروتی یار دل

بر صفی کلک تو کن در مشک بار دل
خوش بود دید چون نافه مشک تار دل
آهین رها صفت بر باید هزار دل
تا شد به بحر ملج تو ام غوطه خوار دل
باشد درون قالب تن مستعار دل
اندر سرش کند عمل کو کنار دل
در بچلوش خلر صفت نوک خار دل
مخلوق می نکرد به تن کرد گار دل
پر می کند چو دانه بگرفت انار دل
شد سیم ناب تن ز کمال عیار دل
رحمت کشد چو سنج کیابی هزار دل
تا خط بروز باغ به فصل بچار دل

تا یوم لعل صورت کند افتخار دل
بندد اگر به صبح مضامین حسیق او
تیغ تو ز آهن است گردقت کارزار
پر گشت دامنم چو فلک از در نجوم
تو مالک الرقاب با لهای عالمی
بر پیش خضم عزم تو سسب چون کنی اگر
انگس که از حدیقه الطاعت کلی پنخید
مهرت اگر نه فلک غایت بدی شها
تا می بچر پیشگشت در قضا سے باغ
اکیس فیض چشم تو بر هر که او فتاد
نیفت دید چو قاشق طباخ خون خضم
تا بوردن زیاد به نور و ز در مشام



خضم تو باد منقبض الطبع غنچه وار
باشد ترا شگفته چو گل در کنار دل



به طاس سبز فلک سیم صبح را محلول

چو کرد نیز اعظم به عادت معمول

کشید زارغ کیوان به مرزغ گردون
 نمود پیکر خود را به لعبتان سپهر
 چنان فزود وقت حیرت احب دار حمل
 غنوده در دهن خوست زهره پیرام
 درون گوشه دارا کتایبه علوس
 بجان شدند ثوابت به خیمه هشتم
 جلای تازنه پذیرفت آسمان وزین
 جهان کشای و شهنشه نظام دولت دین
 زمین ز سنگر طلش بود ز لبیکه ضعیف
 چون نام نامی او بر زبان برد خورشید
 قضا توان و قدر قدرتی که بهره روح
 مباحی اندر زمان در اصفار و کبار
 به هیچ قضیه نشد نام نامیش موضوع

ز فرط خوف تن خود به تنگناست حمل
 سه دو هفته کامل به صورت شاقول
 که گشت قالب ترک سپهر هم محضول
 زرقص لغز شب لبس که خسته گشت و طول
 به سخت تیر ز اشای خویش تن مشغول
 بصورتی که عروس طلب شود مجبول
 چو از حمایت سلطان عهد دین رسول
 که مفتخر بود از ذات او فروغ اصول
 ز آب انجیره اش میکند زمانه نطول
 به ماورد نماید دمان خود محضول
 درون قالب تن به پیشش نمود محلول
 طفیلی اندر وجود او را نفوس و عقول
 که از صفات نباشد بقصد محمول



به هیچ حاضر او معنی نمایم لطم
 زهی سعادت بختم اگر شود مقبول



هیا به جود تو اعیان مکرمت محمول
 گنایه ایست ز نبل تو حاصل و محمول

ایا به تیغ تو مرآت سلطنت مصقول
 نمونه ایست ز لطف تو گوهر و اصداق

تفرقی که شود بین علت و معلول
 نمود عقل و هم نام خویشتن معلول
 کند وضاحت نطق مداوی معلول
 شوند ثابت و سیار قلب با ثلول
 نموده تیغ تو مرغ را به کنج جنسول
 قدر ایدمی بذل ترا کدورت ابول
 که غمزه می نکند چشم زهره شنگول
 به پیش فکر تو دور چرخ نامجهول
 کسیکه می نکند فرق افضل از مقضول
 قریب مسند کرسی مقام راس القول

میان طلعت راس تو و نجوم سماست
 چو دید رونق دیوانگان شهر ترا
 بر دلطافت طبیعت حارست مدقوق
 اگر ز قهر تو قفی رسد به چرخ اسیر
 شکسته قدر تو فور شید را به بیج بره
 جو استغاره کند جو را قضا با نام
 چنان به عدل تو برگشت آسمان و زمین
 به جنب حکمت تو علم عقل نامعلوم
 دید به نفس تو تقصیل جو هر اول
 همیشه تا که بنام زیر جبین باشد



جمال تازه به فزاک تو دبدب سر خصم
 جو گوشواره گوش سمن به شنگول



با نفتح و الطفر و خلعت منزل الحمل
 اکثر نهار رایشند و لیل را اقل
 من تلمت الجنان ذبیت علت السبل
 قوس قزح لوا نمی خود افراخت تازحل
 که دیده ستاره به در تبه و محمل

اکنون که شمس از مدوحی لم یزل
 سر نایه زمانه که کیت متصل
 تا نیز گشت مبضع خط شعاع محمر
 با و چهار نغز خود دا قاسما
 رنگس چنان کر شمه نماید به گلستان

احمی الہو النجا و فلا یعجب الا نام
 رنگ شقایق است و بین یابریج نھر
 از بسکه زمین بود انبوه یاس و یوس
 ناپید و ابر بردن گل مرغ نغمه سنج
 مال بہ تن عروس چمن غازہ و حنا
 رنگس ز لاله داغ دلش را برد بوام
 ذاتیت رنگ گند خضرات آسمان
 دست سحر بہ پای گلستان کنی شمار
 جائے رسید رتبه گلشن کہ قامہ ام
 در مغز خستہ باد دہد نامتہ شمار
 ہر دلبری نبات ز مشاطہ بھار
 گوئی کہ جلوہ داد بسا تین سپاہ خویش
 آن مشتری تھا کہ چو آشنہ بخد بہ سر
 صدر زمانہ ناصر دولت نظام ملک
 مفتوح دست فکرت او اسہل و ادق

با لآة والمنت اذا کلم الہیسل
 سفک مای وی شدہ درد امن جبل
 یکسان بود بدیدہ بینتہ دشت مثل
 گھو در چمن قصیدہ سراید گھی غزل
 بندد بہ سر نگار شجر جیفہ و کلسل
 تا از سواد و دکن دین مکتحل
 یا عکس سبزه بیست کہ رویدہ بر قطل
 جائے در رستارہ بریزد زہر قبل
 روی نگار را بہ چمن می زند مثل
 در کام تشہ آب بود شربت غسل
 بندد حلی بہ ساعد و پوشد بہ تن جلل
 از بھر عرض در نظر آصف اصل
 از بان خویش روح امینش زند کلل
 کہ فرادست دعوی افلاک مستدل
 ممنون خوان نعمت او اکثر و افضل

گویم بہ بیج حاضر او مطہی چنان

کند صفاد پیر فلک سازدش مثل



یا قوت فسون تو ریزد زلال نوش

از اثر در زمانه بجای لعاب سم

تنگی کند چو قلب لیمان رخ زمین
وقتی که جلوه پیش نگاهت دید چشم



حیدر مثال خسره نامی اگر بر رزم
از بیست تو مانده نه صباغ دهر را
محترت حدیقه تو شمیمش بود شفا
ای ذات تو کلیم و عصا تیغ آبدار
تاری شود نه کم ز قمیص جلال تو
مغزت جهان عقل و دولت مخزن حیا
طبعت دهد به خاک بسایین رنگ روح
مقصود اگر وجود تو بودی نه ترا اجتماع
در جمع قضا و مثال تو روزگار
شاه منم که چون بجایم سمند لطم
لافی اگر زنده ز کمال خود الوزی
وامی شود نه دفتر صبحی که تیر چرخ
چو من نه سفت گوهر معنی کسی به شعر
از زعفران زداید تا مصقل نشاط

بهرام راز چرخه قد تیغ تیر دم
فرقی میان جوهر رز چوبه و بخت
فخرت مسینه و همیشه بود اسم
پیر فلک شعیب و جهان کله غنم
چهل المتین دهر اگر بگساید ز هم
دستت سحاب بود و گفت معدن کرم
کلکت کند بلوغ تقادیر بیشتر و کم
گشتی نه آب و آتش و خاک هوا بجم
لا باقضا بگوید و با حکم تو لغم
بوسد ظهیر چشم رکابم بکورت دم
لذک ز پانش کز لک طبعم کند دم
اندر بیافس خود نه ز نظیرم کند دم
هر چند شعر بود بدوران و قدر هم
از آبکینه دل پر خرن زنگ غنم

بادالضیّب دشمن تو کسوت کبود
در ماتم جگر در اخوان و باب و عزم

ای رشک نو چهار ز طبع تو خوان علم
طغرائولیس صفردوم در مکاتبات
جان جهان علی که ز ابکار فکر او
آن مصر جامعی تو زدانش کیم بحجاب
هر نکته بید بچه که ریزد ز کلاک تو
در سایه طبیعت تو می کشد غراب
شامل نگر شدی پدای عقلم قصد تو
گشتی درون عالم امرکان ذلیل تر
گر رخس حکمت تو گردد سبک عنان
نگهت ده حدیقه دانش شدی نه دهر
پر جهل شد چو سینه غریبال لطن جهل
هر چند نفس جوهر کل اعظم است از ان
لیکن جو جز و لا تنجز ابود احتسیر
تر شد لطن او مغز خشک روزگار
نادیده دیده کهن جو هر دهر

آگنده از نواله مدحت دهن علم
جسم ترا کنایه نماید بجان علم
تا حشر افتخار کند دودمان علم
آید نه یوسفی به تو از کاروان علم
بر تر بود ز قوت و هم گمان علم
از نبض خویش طایر طوبی نشان علم
قطع کند بعد کردگار بدست عنان علم
از راکبان جهل دل فارسان علم
تنگی کند چو کلبه مرغان مکان علم
گشتی اگر نه نظرت تو باغبان علم
تار است کرد چو عقلمت سنان علم
کش دل کند خطاب بکوه گران علم
جایکه قدرت تو به سازد جهان علم
در محفل تو سوخت زبیس عود بیان علم
ای چو تو گوهری به جلالت به کان علم

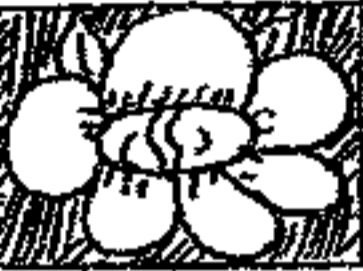
غیر از زلال چشمه عرفان قلب تو
 روزی به فکر خویشتن اجرام کو بکے
 کاین زخمه زن بود رگ قانون علم را
 تا گفتم از جلالت قدر تو حسرت را
 او از کرد عقل نخستینم از بنیاد
 هر ذره که رقص کن کوی ملک دوست
 ای شاه باز همیشه حکمت که از ازل
 فی تحت چرخ بود و در پیسم آفتاب
 ای تالشانده پنجه تقدیر ایزدی
 نقاش عقل تو نه نمودی اگر نگار
 هر صبح بجز خاطر تو حور معنوی
 گرامدی نه جوهر طبع تو در وجود
 شمع بود ز بزم تو اعجاز موسوی
 از گبند فلک ملک آیند جوق جوق
 مهر با داد دست قضا بند عجز را
 زایل شد آن عموم که عارض همی شدی
 اینست از جناب تو امید موسوی

چار می نه شد به هیچ زمان تا بود آن علم
 بی ساختم تقریر هر آسمان علم
 آن مشتربست شخته کشائی دو بیان علم
 همین است آنکه در نماید شبان علم
 کوی بی ادب طویان مکن طیبسان علم
 غور شید خویش میکندش آسمان علم
 طبری نمی برید پرید چو تو ز آشیان علم
 دقیق بود و راسته تو سلطان نشان علم
 تخی رنگ طبع تو در بوستان علم
 چون سقف جهل ساده بدی سانبان علم
 ملبوس خویش تازه کند در جنان علم
 بی مغز تا به چشم بدی استخوان علم
 ای مدحیه تو عقده کشائی زبان علم
 تا گشت نفس ناطقات میزبان علم
 پیچ برائے خدمت تو بر میان علم
 بعد از وجود تو ز دل نکتہ دان علم
 ای بیه فلک ز مقدم تو آستان علم

کز فتره التفات تو چون بلبیل عقول
 و اساس عقد که بود بر زبان او
 تا ننگ جهل دور کند مستقل حکم

پرازنوای خود به نماید جان علم
 تا صورت کلیم نماید بیان علم
 تا تیغ عقل تیر شود بر فسان علم

پر باد مغز مونس تو از شراب هوش
 شل باد دست دشمن تو از دوکان علم


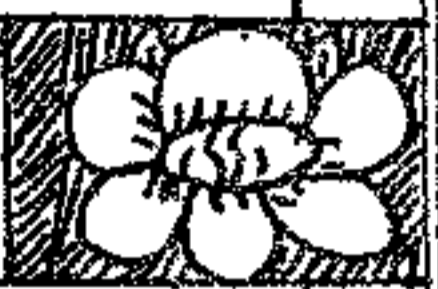


شب که بگرفت چرخ یسنا قام
 دم طاووس شد بر طوطی
 داده چاکه عرق سپهر بدون
 بجای بگرفته ماه نوبه فلک
 گاه لاغر شدی چو کیسوی حور
 می نمودی اشاره زا بروی خویش
 گشته روشن تر از فروغ رخس
 بجز نخر بردن دست خود تیر
 از پی گنجه و ریج شادی و غم
 مشیت لوحه ز بر جبد او
 آنکھی نه ز کهنه دست او
 نظرمی زده هر طرف ناپید

برقه از حوریان سیم اندام
 از مصابیح ماه کون اجرام
 قطرات ستاره با زمام
 هم چو کشتی رزبه بحر طلام
 گاه گشتی چو روستی یار تمام
 هر زمان سوی سناغ گل تمام
 به مراتب لیالی از ایام
 کرده در پیش توده افتلام
 می نمودی زهر منظار تمام
 هر سفید و سیاه را انجام
 جز که باشد غیوب را علام
 بردنی از کفنی چو ماه تمام

نگاه گشتی به عشوه عیسی را
 کوفتی پایه صوت لغت او
 گشته نزدیک آن گرفته او
 بوده در حفظ ملک خسر و مهر
 خفته در عهد او به مهادمان
 صبح کردی برون ز خاور سر
 افسر علم بر سر بر جیس
 هر چه این از کتب نمودی حکم
 مریخ چرخ را گفت کیوان
 آنچه حاصل شدی ز بدر نجوم
 از بی بینش عقرب بد کیش
 تا شود فر به از تعدی حوت
 خوش اندر ترازوی افلاک
 بسته دلو زطل به جبل امید
 گشته در مرغزار میناست
 صید گاهی است آسمان گویا
 آنکه گردند بجز خدمت او

زنده کردی گهی به حسن کلام
 زاهد چرخ نیز بر سر بام
 رخنه سازد به گنبد اسلام
 گل یوم مدبر الاحکام
 چه سماوی چه عنف اجسام
 شام کردی به باختر آرام
 جو هر خون بد شسته بهرام
 جاری آن ساختی به قریب حمام
 سبز تر کرده از خط گل و تام
 می نمودی ذخیره ایام
 قوس از کهکشان کشیده حمام
 شست ماه نواش کشیده مدام
 داده نریخ زمین را آرام
 که کشد بوسفی خجسته مقام
 نور مخلوب مخلب صرغام
 از بی سیر بادشاه انام
 متعلق نوس با اجسام

<p>نقش باقر و محمد نام گشته گھواره از برای حمام تا معطر شود به پوش مشام</p>	<p>نیش طاهر و مجددین چنگل باز از عدالت او موسوی مطلق بی بیج حضور</p>	
	<p>ای چنین را به کک تو ارقام دی زمین را به حلم تو آرام</p>	
<p>علت محور فلک به قیام قابل مدحت خواص و عوام غضب تو صواعق ایام با وجود تو دهر کم ز هوام دشمنان کلمی ختم نیام غیر ذات تو نزد اهل کلام دی به فخر تو مغز با اضرام هم چه محرم بگرد بیت حرام آسمان کسب نور در اجرام رحمت از ترک چرخ خون اشام ناخ تصور تا برو ز قیام به سخای تو بود را انجام</p>	<p>چتر تو قبشه سما به غظم مانل حکمت نفوس و عقول گرم تو لاله بینان با نمود تو مهر کم ز سخا شذات را تم حیات شراب بیج نبود ز منکات تدبیر ای به مهر تو عبدا حرار مهر گرد ضعیج تو گردد می نماید ز راسته روشن تو تیغ از صدر خاک قلب ربا جوید اعضائی گشته غضبت به عطای تو کون را اعزاز</p>	

مهر از صبح تو گرد و دستان
 در زمان تو بجز بهسانی
 می برد زال کشورت شاه
 گاه تصویر لوح پیشانیت
 نشیت می دهد بهرا نچه قضا
 با لطف راست قامت اعلا
 عقل اول به صیدت لطیف
 ضییب خلق تو میکند بجهان
 می نماید زخونت لغره تو
 زاید آمد نواله کر مست
 شام افلاس دوستان تو صبح
 بی نگاهم فردگذاشتت ز سر
 مستحقه گرد و از نهایت شوق
 نظری نیست چون دلیل توئی
 تا که باشد به شرع مهملتوئی

ماه از مطلع تو کاسس ادا م
 میش را اگر گمی بر دبه کتاس
 گاو سر گرز را از پنجه سام
 حل نماید ماه رایه متام
 نفس تو می نمایدش الهام
 گرد و از سبیت تو حلقه لام
 دانش از فطرت تو گیرد و ام
 حشر اجداد هم چو روز قیام
 پنبه در گوش خود فلک ز تمام
 از دکان کشاده او نام
 صبح امید دشمنان تو شام
 زیر ران تو ابلق ایام
 بروی می تو نطقه در ارحام
 تختی هیچ اگر گسست تمام
 شیره زرد بدولت حرام

بی ننگ دوستان تو نورشند
 یا در عیش ز به زترین حسام

چو شام خسرو خاور کھان شد از نظرم
 بتافتی ز پیشش فروغ حسن چنان
 بزعم افعی زلفش که میگذرد بدل
 بجوم اشک تماشا نما که می نه برد
 به پاس صورت دیوانگان در افتادم
 بگفتمش که بمن باش یکدی مشاید
 بر آب دیده و لخت جگر گفایت کن
 بدایت است به عشق تو چون کجا در رخ
 کند زلف تو بیچر گل به شام و سحر
 درین بلیه چپانم بود امید حیات
 قناعت است مرا بر نظاره رخ مشو
 نه زان رسد به جنابت پیام من که زند
 در دن بزم تو ام ایستاده بر یک پایه
 خدای را بکش از روی خویش بند نقاب
 قلیل دال دل خسته و ضعیف و نزار
 هیچ حلقه آن زلف تا بدارد به ترس
 علی آصف جم قدر که مقله اوست

عروس حجله ثالث پدید شد ز درم
 که سلک لولؤ لالا شد می خط نظرم
 لبش چون گنجد نمودی دمان پر از شکر م
 شبیه صورتش از پرده کانی چشم تر م
 اگر چه عقل نخستین بود بر تر بر م
 رود مرارت کام و حرارت جگر م
 که از نگاه تو پوشیده نیست ما حرم
 مگر نهایت آن تاب جان بود خطرم
 نگاه تیر تو آتش زند به خشک و تر م
 که هر زمان رسد از غمزه ناوک کرم
 زد و ریر رخ پاک تو گرفت در نظرم
 فروغ حسن تو آتش به مرغ نامبر م
 که تا چو شمع به سوزی ز پامی تاب سرم
 که سیر گشت دل از ضوء زهره و قمر م
 به بین که بجز تو چون بتدائی هر خرم
 ز قهر و سطوت فرمان روانی بحر و برم
 که کیمیا نجات است بر تو نظرم

زلال چشم روشن است در دیکره ام
 چشم نکند کز فلک چون غنچه گره
 درین زمانه بر آن خلافت ارضی
 منم که بر دل کرد بیان بود منقوش
 من آن دلاور روین منم که روز ببرد
 بنوع نوع کرامات در زمان مشلم
 شمشیر ملک خضر و احسان پناه
 به گاه معرکه دست قضا دین
 چمن که عطر دید نغمه است از نخلقم
 من آفتاب پهر جلالم و اقبال
 عدو بر چپ زدن من چگونه گرو است
 به رخ ساخته همیان کوهشان طویل
 طلای بیغش خورشید گاه بدل و عطا
 ز مغز گاه زمین طعمه میدهد هر شام
 قدر به محک خواهد شهادت عدلم
 چون تری شود دور نقص به جمعیت شان
 منم که در صفت بهیجا بر است و دفع گزند

عبیر گیسوی حور است کرده گذرم
 لبان جامه گل جیب طاقش بدرم
 نموده خالق بی مثل آدم دگر م
 لبان جوهر اول طهارت گرم
 ز ماه نو بودش تیغ قرص خورشید
 به جلش جلش کمالا در جهان سمر م
 ز باغ تو به شریار سید شعر تر م
 بلال یک شبه را هم چو تیغ بر کرم
 تیر که لعل شود شعبه است از مهر م
 به پیشش رود چون ستاره سحر م
 که در زمین و یار است افرات طفر م
 بر از کواکب رخساره بدل مختصر م
 بزنگ ذره نماید تغییر در نظر م
 به شاه باز جوهر بر فلک تبر م
 تنها بدومی خود می خورد و یمن سر م
 نشد به خمسه حیران به سهو که نظر م
 ز جلش عالم بالا همی رسد حشر م

اگر ز گشت امیدم جوی شود نقصان
 امانتی که ابایش نمود چرخ و جبال
 برین قصیده که سلک در بر بود نظمش
 شها اگر به شنیدی ظهیر نظم مرا
 به بین که لوح مدح تو چون حدیقه تر
 منم که صورت آینه می شود طوطی
 فنی که می نگری از فنون من دو لنت
 تو باغبانی و من غصن دو وجه علم

رسد به توشه پردین آسمان حسر رم
 ز بو البشر بو را نشت رسید تا پدرم
 بجا است گریه نامی دمان بر از گهرم
 بچشم خویش کشیدی غبار ره گذرم
 چگونه رنگ پذیرفت از دم جگرم
 اگر ز مدح تو شعری سر زبان به برم
 که از مسایل حکمت پر است صدر و برم
 هر بیم شو بردار نفع بار و برم

همیشه تا که بود فرق بین ظل و حرور
 باد سایه لطف تو چون هما لب برم



دمی چون بنشست فلاطون فلک در خم شام
 رفته در خلوت احوار چه مور و چه ملخ
 کرده سر بر مره نواز افق چرخ کبود
 پیکش گشته ابا جوی مچره مقرون
 کسب او نور زمان را ز جنبش انوار
 ناشر سحر بیانی بر از و بود به پاست
 کبر تمثیلت این کار گه کون و مناد

چرخ بر جامی عرق داد کواکب ز مسام
 خفته در حمله ادکار چه کبک و چه حمام
 تیغ دستور به شکلی که بر آید ز نیام
 متصل گشته نوگویی بالف دامن لام
 فعل او سیر و جهان را ز میرش آرام
 که نگاه قلمش خیره نمودی او دام
 می نوشتی به سر لوح ز بر جسد احکام

طبع او از عمی تصنیف مولف پر فکر
 ثبت در دفتر او بود ازل را آغاز
 نامه اش حاوی تفصیل زمین بر افلاک
 باز تصریح دوران قصریت و روشی
 خار خار نگه تر گیس جاد و زایشش
 پسته را دل بدو نیم از لب عنای او
 بادشاهی بد ازل قصر به یک درجه رفیع
 را کب ابلق ایام دو امانا در سیر
 گاه از بعد نمودی متصمت العباد
 در جمادات از دو گوهر همراه انشا
 گاه میریخت صواعق لقا قهرش ز دهان
 باز کاخی بر ازلان قهر و ستاده در وی
 ریزد از ناوک او جرم ثوابت انوار
 حلقه قوس قزح جانی کمان اندر دست
 بود مردی بر از پیشها همه در قهر ششم
 ما هر فن قضا عالم علم افلاک
 بی قلم کرد همی شکل فلک سس تحریر

دست او از پی برقیم مقید به قلام
 نقش در مکتب او بود ابد را انجام
 خامه اش کاتب تقدیر خدین در ارحام
 بیش اصبیح اعجاز رخس ماه تمام
 می ربودی ز دل عبسی مریم آرام
 سنگ بر سر زندا از چشم سیاهش بادام
 که کشان روح و کواکب چشم و چرخ غلام
 گرد بر گرد آقا لیم خود از بجز نظام
 گاه از قرب نمودی متخلف اجسام
 بر نباتات از واطلس خضر الف عام
 گاه میداد لالی کف بندش ز عنام
 نشسته خون جهان ترکی و نامش بجرام
 گردد از خنجر او فصل عوارض ز اجسام
 بکتر چرخ کهن جانی زره بر اندام
 سعد اکبر لقب و حضرت بر جیش نام
 واقف حکم قدر حاوی دور اجرام
 بی زبان گفت همین مسله علم کلام

بر آن مرزعه بود در و دهنقانی
می درودی بدم داس مه نودشتش
هر چه از دانه انجم به شد می حاصل او
بود انبوه ثوابت بر چرخ ثامن
آنکه از بهیت قهرش صفت بهیت قاض
وان که از حکمت حکمش بدیون آفاق
تا که حاضر به نمایند بگاہ طلبش
جو هر فرد شود از دم تیغش تقسیم

سبز میکرد بز و رات به جز سی غمام
خوشه سنبله را بر فلک مینا قام
بهر ایام غلا جمع نمود می به کت ام
بر در آصف جم قدر چو جمهور انام
داده اند رکف او تختی افلاک زمام
قوت نامیه تاثیر کند در اجسام
کسب هر صورت جز دینه نمایند او بام
عنقر ناز خور در بر لطف قهرش اقسام



مطلعی تازه کنم بخر خطایش رقیم
جادرش کرده فصاحت چنین اندر جام



می نماید تھے این کبند خضر ابدوام
اید از بھر عیادت به بیوبیت اغنام
روح از خلق تو باد سحر کبیر دوام
عقل فریاد بر آورد که ای بے آرام
هر سیه جبرده امیری تن نیلی اندام
بیکر مھر کند صرف جدر جائے رضام
بچه جود ترا عقد ثریا الغمام

از بے خدمت تو روح حلول اجسام
گرگ در عهد امان مہد تو ہنگام صداع
ہر سحر در چمن دہر لہد عجز و نیاز
آسمان خواست کہ ساید رخ خود بر کف پاش
می زندانی کہ نیاید شرف اقدامش
دست بنائی قضا حین بنائی کاخ
باز می زور ترا صورت ہیکل کونین

نطق تو شد که ز هر عقارب باو تاب
 باده در جام که آرنده ات ایساتی سوز
 زان دید شام و سحر جوهر عاشر تحریک
 بچرخ چون مطربه تعظیم تو افتد به سجود
 کردد از پیک تمیز سیرج الحركات
 دهر بیا فخر علم تو کند حل عقود
 گزیند ملک بود این چرخ تنومند چرا
 مکن جلوه به گردون مه نوعکس دید
 در همین بحر که بحریت در ریز چو بحر
 انوری اهل لسانش به تخلص خوانند
 مسرور اگر چه که آن شاعر طوطی منقار
 بسکه بر دیده عقل تو نباشد محبوب
 که همان باده که کرده است قضایش خمور
 این هم از بجز تو تائید سما و لیست که باز
 هم جو من معجزه طبعی بگلستان ثبات
 خود تو دانی که درین عهد عدیم المشلم
 دامن سعی چو بندم به میان طبعم

خلق تو نوش کند نیش افاعی در کام
 اقبابیت که در برج حمل کرده مقام
 تا کند دوک فلک رشته عبرت ابرام
 عقل چون حاج پی طوف تو بندد احرام
 گر شود حکم تو بر قطب شمالی که خرام
 مشک از نگهت خلق تو دید طیب شام
 حلقه در گوش کند از مه نوهم چو غلام
 تیغ الماس شکافت تو اگر بلب بام
 بسته بر کوب سیاره به ترتیب نظام
 او حدالین بود برب شایانش نام
 که دید طعم شکر ذوق کلامش در کام
 ای بدل رای ترا ثابت سیاره غلام
 جرعه ریخت قدر نیز مرا اندر جام
 از پس لوا الحسن آن باد شه نیک انجام
 ریزد از کام فی خشک لباب با دام
 خاص بر دعویم اقرار نماید هم عام
 از پی ملج تو ای بحر کرم فخر کام

در کفم صفی قرطاس دید روح ظهیر
 زلاله از گشت اجبائی تو بادا مبعود
 تا ز تاثیر شهنشاه فلک جسم زمین

جان عرفی به ترا شد بنو شتم اقلام
 برق بر خرمن اعدائی تو افتد بدوام
 در دبداد خفته و آنچه خود ز مسام

بی اعداست تو هر لیل بود رجم شهاب
 بجز اجباب تو هر فصل بود مطر عمام



منم آن طوطی شکر شکن باغ نعیم
 منم آن گنج گهر سنج معانی که درو
 منم آن بلبل خوش لجه بستان جلال
 منم آن عقل مجسم که به صد عجز و نیاز
 منم آن برق طبیعت که بود در بر او
 گوش کرد همه تن صورت گل هر نفس باغ
 بر شریادم تشنیه زند خوشه تاک
 گرد سدا ز مدد بخت زلال ستم
 یوسف طبعم اگر جلوه کند تیر او د
 رمد از رایحه گل به چین زار جنان
 گوهر نظم مرا خازن جنت از شوق
 گرفتد رشیخ از آب زلال ستم

که چکام ذلب خامه زلال تسنیم
 خوار تر از خدوت کعبه بود درینیم
 که نغم غاشیه بردوش گل باغ نعیم
 دانش از فطرت من گدیه کند نفس حکیم
 تیره تر از شب یلدا یید بیضا و کلیم
 عقده جذرا صم و اکتم از پیش تسنیم
 اتفاقم قدر ارباب جو با تنظیم
 خضر را چشمه جان بخش شود ما و جمیم
 از کف دست زان جدول خون چون تقویم
 گریه و نغمه ای از نظم ترم منز نسیم
 بسته در گردن حوران بهشتی چو یونیم
 خنده بر چشمه جان بخش زند عظیمیم

دیدم جلوه معانی به نظر جو ق بجوق
 بر شود صفی کاغذ همه از دتر نجوم
 گنج گنج است مضامین زمعانی بلند
 اکتیغ دوسرش جرم فلک را بکند
 عارف سترحق روح امین را استاد
 خیمه قدر ترا چون بتند دست قضا
 محرو راه نماینده گلزار جهان
 تیغ تیزش بگه معرکه در جدول خون
 آنچه در عالم هستی شکند منع ضللا

هم چو ذرات بر چشمه خورشید و بیم
 کلمه از مصره منقوط نماید ترسیم
 درد لیم از پی اشارت شهنشاه کریم
 همچو انگشت نبی قرص قمر را بدو نیم
 که حد و شش بمعیت شده یکسان تقیم
 کمتر از جمجمه آب شود عرش عظیم
 قهر او شعله قزاینده نیران مجسم
 بنماید بعد و صورت ضرب و تقیم
 اگر نفس بازگشاید شیشه این چرخ جسم



از پی پیش کش آن کهر معدن علم
 مطلع تازه نمایم طلب طبع سلیم



که سیجا کند از دیدن آن سر به گلیم
 مردم دیده خورشید شود از تعظیم
 گر کنی مسئله دین به حدایق تقسیم
 حفظ خود شامل عاشق کنی از فیض عمیم
 به کشد طایر پرکنده دل را از بسیم
 هم چو مخنون بی لیلای عنان تو نسیم

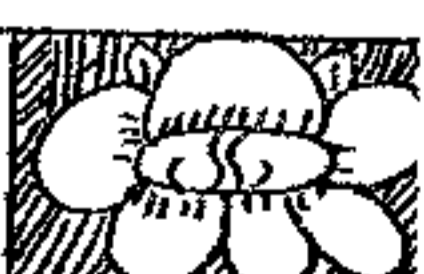
روح بخشش تو دیگر باره بان عظم ریم
 کرد ما دیده پناه تو شمشا سپهره
 تا دم حشر نه رودید به چمن سبیل تر
 آنکه اندر تهم این سفت مقرنس کرباس
 دانه و دام خط و خال بت جور نژاد
 میزند در همه عالم سر خود کوه به کوه

مهره خاک همه صفت سبزه فلک است
 نوع نوع است کلمات تو در هر مجلس
 عنصر رابع عالم نه ستادی به سراب
 شکل ادل نه بود تا که بدیده الانتاج
 دادی رایتی ترا با رخ خورشید شمال
 ای قنادیل فلک بینه رخ حشت مظلم
 چه چتر ترا مهر نگینی است سینه
 هر که را بیس دیده تهر تو در جوف دماغ
 جوز به مقرر نمودی فلک اطلس سبز
 بیکه ترسد ز سموم نقیبت یتر روز
 طوطی از ترک برودن آید دشمن از بند
 لاله کاری تو شامل نه شدی گور غیب
 ساز پندور شهاباده ایمان مرا
 منصفاً از نظر دیده الصافات بد بین

شکل و امق پئے عذراتی رکاب تو مقیم
 صفت صفت است فیوضات تو بهر اقلیم
 گرفتادی نه ز علم تو برشش بار عظیم
 تا که در جوهر فردا است نزاع تقسیم
 دیدمی گرنه گرفتار کسوفش جو غنیم
 وی موالید زمین از دم تبیغت در بیم
 رایت قدر ترا چرخ مرید است مخیم
 دهن بادام بخوشش نه تواند تنویم
 گرنه بودی ز وجود تو درین قشر صمیم
 هر سحر گاه نهد پیش تو را اس تسلیم
 بس که شد معتدل از عدل تو بهر اقلیم
 نافرودند گشتی شرف ابراهیم
 حاجتم نیست که بخشش ز ستاع زروسیم
 فرق بین نبود در من و عرفی فیهیم



باد سر سبز هوا خواه تو مانند بهار
 دور از رحمت حق خصم تو چون دیویم



در این صفاج اقلم و در حزن اکثرم

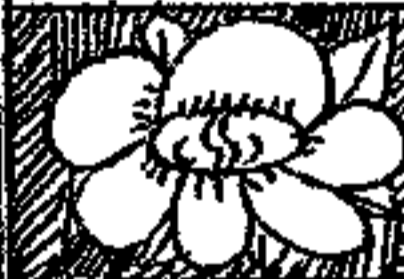
بگرفت تا وجودت چرخ جوهرم

زان دم که دور می بکنند بر مد ارتخولش
 تار جهات شده همه معروف بود و هر
 هر شام کو کبی که در دپرده بر جمال
 هر صبح اختری که کشد مرکز از افق
 دل در هوای عارض گل پیکران جدا
 باز هر پیشود گم کیموس سخیل
 ساقی دهر چون که رسد تو بتم بدور
 چینی که کاتب فلک اندر بیاض خویش
 جاس عظامی در هم و دینار صیرت فی
 با اعتدال شمس که کث سمت راس
 انبای روزگار شمارند منقسم
 پروردگان جهل مرکب ز فطرط کبر
 بر تخمه نردارض ازین سته جهات
 یا قوت زرد رنگ عذار مرا به جور
 دور می پی حصول سعادت نمی زند
 هر مرتبه که ماه بیرون آید از محاق
 هر مرتقی که شمس شرف یابد از حل

جز نقطه ضعیض ندید است اخترم
 وز دهر پشت شده قبای به پیکرم
 از طلعه جمال به سوزد چو اخترم
 آرد ز چرخ فتنه تو در برابرم
 مانند عندلیب کند ناله در برم
 از تلخی زمانه غذاست که مینورم
 شبتم بچاست باده چکاند لب اغرم
 ناب طلا نوشته کلام منورم
 از دانه های تازه نهد گل به پیکرم
 در خط استوا بدید طل صنوبرم
 هر چند در زمانه زدانش تو نگرم
 مانند عقل و علم برانند از درم
 حیران لبان صحره بازی به شدرم
 نیلی نمود سیلی چرخ سنگرم
 بالائی گنبد شش سعاد اکبرم
 بگرام تیغ دارد دید خوف خجبرم
 تا هید عشو ساز کند عود مجبرم

ضعف تنم رسیده بجای که راه عمر
 انقصه نیز سقف سیه کار و فرگار
 ای کاسه تخی ز شراب سرور عیش
 کاین جامه دان بود پی کرپاس نیلگون
 خود صورتش بود چون خاس سید رو
 بر نقیبه غامی نوز نگاه تو از سحاب
 خشمم اگر چه چون تن کلک جهان خدیو
 آن داوری که در گه تنظیم مدح او
 نیسان کرامتی که دیدم بر دم صبح
 بحر می که از صفای مضامین مدحتش

با استعانت فلک پیر بسیرم
 فرصت نمی شود نفسی تا بر آورم
 تا کنی کنی لعاب افاعمی به ساغر م
 ندید قماش نوشته دیبایست اصفرم
 بخشد چگونه نسج گوگرد و حموم
 در پرده پرده سبل استاین گمان برم
 لیکن پئی مبر تو مانند محرم
 تیر ترا به خاطر خاطر نیارم
 کامل عیار تر ز شفق توده نرم
 هر لحظه آب از صنادیق گوهرم



ای در زمانه نپست بجزیره که بسیرم
 باطلت تو حاجت خورشید خاورم



باشد مجره نیزه و خورشید مغرم
 کی گرد راه موکب تو افسر سرم
 لختی فراز ساز که تا بوسه برم
 در لطن خود ینم به تاج تو پرورم

ردین غنی که گوید می زبیدش به رزم
 با صد جلال عقل دهم گویدش به فخر
 تا چند طوقه های رکابت بود بلند
 ای بحر مکرمته صدش میکند خطاب



ای طبع لاله کار سخن بمتی که تا



در بر زم اوز مطالع نوحه بر م

بر سمت راس خود گفت فیضش چون بگرم
 کانه روح اسنان خلیل آید به نظر
 افشا کنید کز پی اغشاشش در خودم
 کز انقلاب دهر چه بگذشت بر سرم
 میکرد صفت شاه دلمان پر ز گوهرم
 اوز ایل البصر شد و من این چنین گرم
 شدی لگام ادهم گردون سخنم
 محروم ظل لیل مناید منورم
 تو شاخ زعفرانی و من مشک اذ فرم
 آید بیدیه ماه چو صحن مرقم
 اطول بود نگاهشان تو سر عرم
 روشن تر از ستاره شعریست بومرم
 می کرد کاش از تو قضا حلقه درم
 کاند رفنون نظم ز کایت تو نگرم
 گوید بگوش بجر که من گوهر تر م
 اندر دماغ معنی خوش عقل اکبرم

در زیر آسمان روم و این دعا کنم
 گفتم شبی به زگس گل در فضا باغ
 ز اسباب گریه و سببی ما تقد مش
 گل گشت آب دیده و گفتا دمی شنو
 بودیم می چنان من و بیهر به صحن باغ
 تا ذکر گفت شعله تهرش بلب رسید
 تا نیز گشت اشهب کلکم بوصف تو
 تا دیده ام به شمس جمال تو اوستاد
 گوید مداد در گه و صفت بگوش کلک
 هنگام طبع خوانچه الوان نعمت
 باعث ابا حدیث گردون زنده سخن
 تیغیت به طالع سر طان میکند خطاب
 جو زهر ماه کاخ ترا گوید از امید
 شاه من آن سخن در بر جیس نطقم
 هر شعر آبدار ز افزونی صفا
 قلم درون سینه هر نقشه فصیح

بچشم اگر به جور قصاید بود سما
در میح هم چو کوه هم در در صفت همچو بحر
در ناظران عهد تو ای جاذب القلوب

در معدن است نظم و غزل لعل حرم
در فکر هم چو عظم و در طبع آزر م
خود نیک عالمی تو که من چیز دیگر م

زان نیر سپهر سعادت هزار سال
اند زلال لطف چو خورشید بر سرم



صبح که نفس نسیم گشت عطر آگین مشام
الشریحی روح را حاصل شد از قسط نشاط
اندر آن سوره فریح کردم نگاهی سوی طبع
خم شده از روح را سر پیش تختش بنده دار
جان و دل مصروف طبع جگر از در شب
مدرکات ظاهری خمس و خمیس باطنی
حدتی عارض نگردد تا به طبع عالیش
هر چه حادث گشتی اندر کشور آبادتن
زانش سوزان صفر از خوش خاشاک ثعل
می نمودی یک طرف نشی حس مشترک
ایستاده پیش رو مصفات هم چون پرده دار
برده بائی چشم هم چون شیشه بائی در بین

جایی گشت روح ریگانی به سپهر جون می بجام
کار زویش را نماید طایر طوبی مقام
دیدمش چشمی رسان فرمان ده اعضا تمام
بهر کار یک نگر نماید نمایند اهتمام
تا دیده بحر غذائی خاصه اش کیموس نام
هر طرف مشغول به خدمت به مانند غلام
با وزن از بھر تفریحش ربه در کف مدام
می نمود اخبار جاسوس عرذش صبح شام
صاف میکردی مراره صوبه اسعاسام
صورت احکام بر لوح خیالی ارتسام
تا شمیم جاذبی از پس نیاید در مشام
تو تو جا کرده از بھر تا شالیش مدام

سید دانایی گرش می در عضو فرق القصال
 شوی خفتش برودن کردی نو اسد را ز تن
 نتمت با دم نمودی مرة صفر اسکے
 کم نمودی خون قیفالی گھی بجه تلاح
 گاه می بروی رطوبت بجه تلین و مانع
 و مبدم تخلیل میکردی فضولات و مانع
 مبد و حس برار پاندمی از بخارات غلیظ
 می نمودی گاه شایق بنض را گاهی عظیم
 گفتش ای دل چسان این رتبه را در یافتی
 آن که از بحر سخايش جرع نوشد اگر
 عالم علم لدنی کاشف اسرار دین

مریم لطفش بر طوبیت و ابر التیام
 گاه از راه در و زو گاه از راه مسام
 تا قاطر را دور سازد بجه تعدیل توام
 صاف کردی قخلط سوداوی گھی بجه خرام
 بیس افزودی گھی از بجه تشدید عظام
 تا نگرده عارض آن اشرف اعضا غمام
 جوش اگر ضاعوظ کردی گاه گاهی در نام
 تا مدب جزب نسیم آلات باطن را نظام
 گفت از فیض امام ابن امام ابن امام
 تا ابد جاست مطر لولوی تریبار و غمام
 قرت العین نبی صادق لقب جعفر بن امام



مطلعی دیگر تا نیم طرح کر منتظم آن
 سوزد از نار حسد منششی افلاکی قلام



و می بلند از خلق و پست از خالق و الا حرام
 با خبایت مشتری آساست را دوام
 یعنی توبی سکر سازد با ده جم را به جام
 می زند بر سینه شهباز چنگ انتقام

ای بدانت عالم جسمی و جانی را نظام
 در رکابت لشکری آساملایک را هجوم
 امر تو بر چرخ بند دیاروی کیوان نخس
 در زمان معدلت زای تو عصفور ضعیف

هم چو گل بر خوشتن بالند ز اثبات دلیل
 ای بنای چسبج را کلک لایمی تو ستون
 گرفتند در جهان لمعی ز رانی روشنست
 منفرد در دن زینش خجرت غربال تن
 گرچه مقدورات باری چون عدولی انبیا
 گرنه بودی ذات پاکت مقصد از خلق بشر
 کرده فیض همت عام تو با مومن را وسیع
 هر که گردد از شراب صحبت شربین مذاق
 علم را بنود ز قصر سینت است بهتر وطن
 از کاس قلب محتاجان سواد قهر را
 می نماید مفسدان دهر را کلک تو سوز
 نعل سازد سنگ را صنع توبی تاثیر سوز
 می دید هر صبح در تعمیر کاخ دولت
 خگ جوید در ظلال حفظ تو کبک از عقاب
 صبح میدارد ز خبر نقش غیوب آگاه تو
 داده اصحاب سخن را نامت علم بیان
 فهم پر زور ملک با عقلت از نوع جنون

گشته گزرت ز اینست اگر اهل کلام
 وی دمان آرزو بود و سخا می تو شام
 شب شود معدوم محض ز دهر تار و قیام
 لشکر انجم ز خوف نعمت در انهنرام
 لیک بر ذات تو داد از رحمت خود اختتام
 مادر گیتی شدی تا حشر از زادن عقام
 داده دو در مطبخ گرم تو گردون را سهام
 نوش دارد می میسجایش نماید تلخ کام
 فتح رانند بود ز بند دشمنانست برتر مقام
 می بر د لطف تو چون اکسیر از راه مسام
 می شمارد پنجه گان عقل را طبع تو خام
 سبز سازد زرع را لطف توبی سعی عتام
 دست بنامی قضا خورشید را جامی تخام
 صلح خواهد در پناه عدل تو گرگ از رام
 آنچه حادث میشود در دهر خون آتاشام شام
 کرده اسباف فتن را خامه ات اندر نیام
 دست در پاش صدف با جودت از جبین نیام

می سزود و وقت طوفان حوادث چرخ پیر
 نقل از زمین رسایت منطبق گردد به عقل
 روح باشد و در از خجانه ات نه ضامتی
 تشریعت می نماید فرق ذاتت را از غیر
 تا افق را سرخ سازد و قرصی قبل از طلوع

در زند برد امن بخت جوانت اعتصام
 خاص از ذات شمر لعیف متفرق گردد ز غما
 سقف باشد عرش از کاشانه ات زبست بام
 همچو کیف از قبله لاقسمت ز کم اندر کلام
 تا اطلال عید تا بد بر فلک بعد از صیام

سخن روی دوستان از فرج همچون شوق
 تلخ عیش دشمنانت همچو صوم بے طعام



تخته بردگان صبر السن جان کرد آسمان
 آن توئی غارت گریبان پاکه طور ز بد را
 از پی عشقت زینجا دار پیر عقل را
 بیخ میدانی ایاجنس عزیز مهردل
 تا که شد حسن تو رونق بخش بازار وجود
 در ارتقاع رتبه ات ای بلبل بستان حسن
 بود از لعل روان بخش کم کیفیت
 با قوای خویش مانند تو نتوانست ساخت
 بازبان کهکشانش اندر صفات ذات تو
 این هم اقبالی بود ز اسکن در ملک دکن

تا ترا یوسف لقمانی کاروان کرد آسمان
 با تجلی همتی رویت امتحان کرد آسمان
 سعی هانمود تا از نو جوان کرد آسمان
 کز پی سود تو یک عالم زبان کرد آسمان
 نرخ کالای صباحت را کران کرد آسمان
 در فضای دیده خود آشیان کرد آسمان
 آنچه بجز خضر اندر آب جان کرد آسمان
 گر چه بسیار این چنین آبخان کرد آسمان
 نقطه بود آنچه دفتر با بیان کرد آسمان
 چون تو محبوب القلوب را عیان کرد آسمان

آن غضب فرستد قلبی که از چنگال او
وان سهام افکن جوایز می که در دو هفته



پیره ز زمین خود دایم نماند کرد آسمان
بدر کامل را پستی تیرش گمان کرد آسمان

مطلع در بزم او خواندم که انرا فرط شوق
معینش محفوظ و لفظش جز زبان کرد آسمان

تا نشاط بارگاہت امتحان کرد آسمان
بر امید تیغ اندر رزم مرغان هوا
پنج تاثیر نداد اندر وجود مثل تو
بجز اجرام سماوی ز احتمالات قفا
ای به ندی دایه تقدیر البان فیوض
گرچه ز اسباب جهان بودی مگردات ترا
ز اشتیاق اجتماع گرد راه موکبت
از برای نبدل و ایشار تو در جوف زمین
سرورار وین تا از پردلی بایت مدام
از وجود خود تو افراد نوع فقیر را
خیمه قدر ترا بر زد چون سر اش قدر
ز آبروی چشمه عینیم و روح سلسبیل
برف را در وقت حفظت با همه تبرید و

خنده با بکشت زار ز عفران کرد آسمان
چون کلاب دهر ضیف استخوان کرد آسمان
بار با سعیدین بنجم را قران کرد آسمان
پنجه حفظ ترا دایم ضمان کرد آسمان
در وجود خیم شومست احقان کرد آسمان
علت غامی اسباب جهان کرد آسمان
بیت خود را به رنگ سر مه دان کرد آسمان
با طلای ناب تبدیل و خان کرد آسمان
هند را محمود شهر بیستان کرد آسمان
نقطه سمت القدم آسانخان کرد آسمان
خویش را در پیش گاهش سائبان کرد آسمان
تا بر دنام ترا غسل زبان کرد آسمان
بر تن آتش لحاف پرنیان کرد آسمان

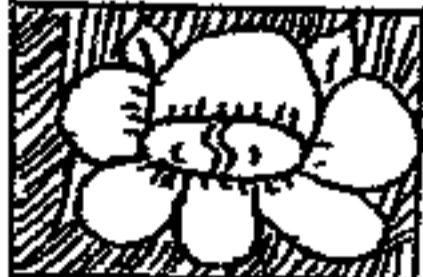
<p>ق گرچه تعداد قتیلات کفان کرد آسمان وضع و کم کشتگان را بیان کرد آسمان نالها مانند مرغ گلستان کرد آسمان برزبان بائی خلاق این و آن کرد آسمان</p>	<p>روز رزم ای تیغ تو طاعون بلدان عدو یک پیش جوهر اول چو بعد از رزم تو بی تماشای همه آهن دلی خویش تن تا که باشد در زبان و سود از راه مجاز</p>
--	--

	<p>این و آن قربان بر تیغ جهان گیر تو باد کز دم تیزش جهان را در امان کرد آسمان</p>	
--	---	--

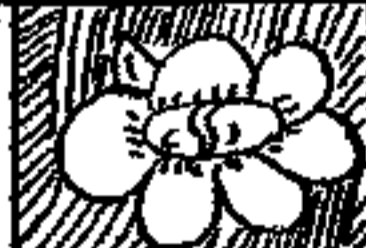
<p>باز سفید صبح چو گردید زرفشان برشته شد نقاط شک از لوح آسمان شد در نقاب عارض غم جان کاروان یعقوب پیر شکل زینجا شد می جوان در وجد و حال شعبه ناهید نغمه خوان گاه لب از غروب غوار ببد آستان در سینه گاه فکر تسلیس این و آن بر روی شمس زهره چو خال سمن رخان طبع همین نمود فرانات را بیان تیرم رسیده بر تن زرین ماکیان چو زهر ماه شکل کمر بند بر میان</p>	<p>رفت صومالی طابردر آشیان برگنده شد کفال شب از باغ روزگار شد بیچاب یوسف خورشید زنگار من با فرد در آن سحر می کز نشاط او در قیل و قال حکمت بر جلس فیلسوف گاهم دل از طلوع طالع در آن شرح در دیده گاه صورت تریح نیرین بی پرده دیدمی به سطرلاب دیده با کلمه همین نوشت لطافات را حروف دستم کشیده حلقه قوس گزنگار تاج شمال صورت اکتیل بر سرم</p>
--	--

اشکال را به بسته بردست من درود
 فکرم که این متمم حاوی بود چه طور
 چشمم به حسن عارض تابان مشتتری
 نشم کشیده خط بطالته بر دست تیر
 مرکز صفت به حاق وسط منزل دلم
 صف بسته پیش دیده ام اوج مملات
 در نظره میر کو اکب دلم عن سریق
 حل گشته از قواعد من عقل را عقود
 همراه از محاق بر آورد می بزنج
 آن داور می که هدیت تیغش بھر صباح
 آن خواجہ که جذبہ شوقش بھر پگاه
 نیسان کفی که طبع زمین بھر بذل او
 دریادلی که لطن حدوت بھر تاج او

پرکار را شکسته ترا نگشت من توان
 بچشم که آن متمم محوی بود چه سان
 دستم به روحی ساعد سیمین کهکشان
 نظیر بوده تاج زرا از فرق فرق قدان
 مانند خط مسایل هدیت به گرد آن
 حل کرده نوک خامه ام اشکال آسمان
 در بحث قستی دو ایر ترم زبان
 پرگشته از فطانت من چرخ رامکان
 جرم بلال صورت تیغ خدایگان
 بچرام را به بردیمانی کند نھان
 خورشید را ز حجله مشرق کند عیان
 با سیم ستیجیل کند جوهر دھان
 از قطرهای آب ننساید در گران



آرم بی خطاب زمین بوس افرطبع
 شو یکہ نیست مطلع خورشید باز آن



وی جسم همچون جان تر روح پاسبان
 جنس نهر به بود تو چون گل ز باغبان

ای طبع نکته ران ترا عقل مہبان
 نوع بشر به شخص تو چون چرخ از نجوم

در اختلاف دین ظل تیغ تو حکم
 صدر تو سخن گنبد تاسع در انشراح
 روی در از کرده به نسیرن تیز چنگ
 ای از تو سعد نیر ششم در اقتباس
 از بجز رزم پیغمبری و از بجز رزم شمع
 کلک تو ای مطاع خواقین روزگار
 رائی تو ای ضیائی مصابیح هفت چهار
 دهم تو طیر سدره و حفظ تو کثر غیب
 شعری دمد به فیض خیال تو بر سما
 از وصف تو مداد دید فحش ختن
 ترویج را به خلق تو حسنی است بر زوال
 انواره را بنام تو زاوکار التذاد
 فعل تو داده محکم شریع را نظام
 از پنجه تو وجه معیشت به دشمن و طیر
 با جمهر تو نیر اعظم بود شرار
 ادیان رب معان بود تیغ تو معین
 بجنتی دهر را به ید حسرم تو زمام

در ارتعاش ارض و جبل حرم تو ضمان
 نفس تو رشک جوهر اول در امتحان
 در عرعر از چرخ به عدل تو ما کیان
 وی از تو فخر عنصر چارم بر آسمان
 از بجز روح روحی و از بجز جسم جان
 طغراکش جباه مناشیر کن نمکان
 صیقل کن سطح تو آری آسمان
 عقل تو پیر کهنه و بخت تو نوحوان
 حورار سدر شوق تعالی تو از جان
 در مدح تو قلام شود شاخ زعفران
 تفهیم را به نطق تو فخریت پے کران
 اجسام را به حکم تو زالوان اختران
 قول تو کرده ترجمه وحی را بیان
 از نقطه تو نوم فراغت بالنس و جان
 با مطبخ تو گنبد گردون بود دضان
 اسرار حق مبین بود صدر تو مکان
 شب دیز چرخ را به کف عزم تو عنان

تا در ظلال مرکز قطبین روزگار

بر صورت رخا در دهان گنبد روان

اندر حایل تو بود تیغ برق کار
دولاب دلو خصم تو بگسسته ریسان



سحر که در خم گردون به رنگ فراطون
برای تکلم نفس در کفم شرم
کشیده در نظرم صف جوهر و اعراض
به گاه نظم نشاندی به صفی قمر طاس
به کار خویش تن آماده چون عقول عشر
ز کائنات سعاد می پئی نظاره من
زمان به قدرت خود از نظیر من خالی
احاطه کرده دلم را مسائل معقول
شدی دوات شطرنج خامه ام ثعبان
ز تیر پائی طبعم به صفی منتظم
اگر به سهو نایم ثبوت جوهر سرد
بلوچ نظم کشم گر جمال لیل را
نمود شعور من اندر قصاید دگران
بر فصاحت نظم حرارت مدقوق

دلیم مطار چه کردی حدیث کن نیکون
که قبضه است ز شش متانت قانون
نهاده بر قدم سر معانی و مضمون
زبان و خامه من لعل و لولو بکنسون
چه مدرکات درون چه مدرکات بیرون
حجاب خویش بر افکنده چرخ بوقلمون
مکان به وسعت خود از صیفر من بشمون
چو مرکزی که محیطش بود ز پیرامون
پئی فرعون طبعان چو خواندمی افسون
دو شد حرکت را عدم گرفت سکون
بود ز شکل نخستین بدایتش انسترون
دبیر چرخ شود بر فضا حشش مجنون
بسان صورت چنین در میانه اکسون
کز لطافت طبعم کفایت معجون

از آن گرفته عدم همسر که نسبت نیست
 تقاضای نبرد بر نفس غزللم
 منم که از زلف رشک بود به باغ جهان
 کشد صحت بی حصر و هر صانع طراز
 شمع که پرورد از بحر افسرش چو چین
 مگر ز مدحت شایسته گزیری نیست
 خدایگان زمان قرار بخش زمین

صیاح زابکسور و شرح را به مشون
 که این صفت بود از بحر فداقن دون
 دل معلّم ثانی بر نگ آذرگون
 که صورتی به بیسوی چو من کند مقرون
 درون بطن صدف بحر لومی مکنون
 بود ضرور که سازم قصیده موزون
 که قطره ایست ز نیسان بدل او چون

رستم کتم پئے مدح حضور اولطمی

لسان زهره لطیف و چو مشتری میمون

ایا به قدر تو ابحار مرتبت مشون
 توئی که در خم چوگان کهکشانشانت
 به ضرب حریت تو گوه می شود دریا
 سخا چو دم زند از لوح لست لفظ جیم
 ز ترس تیغ تو گاو زمین بدوزد تن
 تهنشها سحر و شام بسند جو زارا
 مگر شنیده نه هر کوزه پشت آبله روس
 دید شکست پیاپی ریا حقا سدا

ویا به صدر تو اسرار معرفت مخزون
 به شکل گوئی نماید سپهر آئینه گون
 زلف هیبت تو سحر می شود با مون
 مهر چو نوشود از مشق لست حلقه لون
 ز نیش پیر تو ترک سپهر گردید خون
 رشوق خدمت تو بسته بر کمر گردون
 به بارگاه سلاطین نهین شود مقرون
 درون معده نیامت گوارش کمون

ایا به نور تو اجرام اختران روشن
 چنان به عدل تو برگشته صفحہ غیرا
 شود ز خاصیت خویش کھر با مسلوب
 زمانہ پر بود از چاه شمت بجای
 کف کپیل تو زجاج شیشه مکسور
 تا خرمی است ز معلول بعض علت را
 نریوسنی بو تو آرد برون ز چاه عدم
 همان گندیم جودت به قرعہ افلاکس
 همیشه تا که طبیب فلک در آیزد
 نصیب صادق و عد تو شربت دینار

و یا به ریخ تو اجسام آسمان مطعون
 که جز عدم نہ شود فتنہ بر زمین مسکون
 نگاه لطف تو افتد اگر بگاہ زیون
 کہ در قصب نفس خصم میشود مسجون
 ریخ جمیل تو صباغ ریش مشعون
 مقدم است ازان بر جناب تو گردون
 اگر چه چیخ کشد دل و خود سنین و قردون
 کہ بھر آکلتہ الفم مزاج فلد فیسون
 مرارتی بجلاوت بصورت معجون
 غذای کاذب عهد تو جنتہ الا فیون



پیشین بخشش تو شمل اباد می حاتم
 به نزد همت تو گم خرابین و تارون



بر سماوات سعادت پئے پرو اصمان
 شسته شد نقش مداوی همه از لوح زمان
 دیده ناپید و چین محرو عوارض کیوان
 به حساب عرب از هجرت محبوب زمان
 روز منسوب قمر دوم ماه شعبان

لله الحمد که شد کوب بجم تابان
 رفته شد گرد سیاهی همه از صفحہ دهر
 قرط نور بست بچشمش که شود بینار
 سه الف دو مات بود و ثلاث خمین
 صورت گنج در اید در ویرانه من

بر زبان راند که پاشو چه نشینی مخزون
 این به فرمود و بر آورد اسامی بیرون
 پس بیارستم از شفقت او در بردوش
 پیشم آورد یکی دیو پر پرو فرسی
 نه مرا زهره که صبری کنم اندر تک دوش
 نه توان گفت که می جست ره بی در پرو از
 گفتم این برق که اندیشه برگردش زسد
 گشته ظاهر عرق عجز جو بر ناصیه ام
 دست مالید برویم ز کمال الطواف
 پس بپای رفیع ملالم به سخن کرد آغاز
 گاه گفتمی که سر آمد همه ریج و المت
 گاه گفتمی که بردن کن ز دل اندیشه جاه
 آنچه از مو عظم و پند همین داد مرا
 می نمودم به حدیث صفتش طریقی
 پس که می رفت رولج به مشام گو یا
 تا به جانی بر رسیدیم که در بندی بود
 لرزه افتاد بر اندام من از دیدن وی

چند باشی ز زلال برکت تشنه دلم
 رخت خوب و کلمه و منطقه و تیغ و سنان
 حله سبزه رنگ از حلق باغ جنان
 بر دبالای دیم هم جو فصاحت بزبان
 نه در ارتبه که امری کنش بی فرمان
 طائر جانمن اندر نفس تن بچه سان
 گشته نزدیک که سوز در نقش حرم جان
 گفت مندلش که شد متزل جبریت پلایان
 که بدون شد زدم از اشکش آه فتان
 گوش گشتم همه تن او همه اندام زبان
 حمد خالق بزبان ران و سپاس یزدان
 باش ازاده منش همچو حکیمان زمان
 شرح حالش نه توان کرد بکلک زبان
 در نه آن ره بکیا کم شود از راه روان
 گلبنی بود به هر هر قدم از باغ جنان
 راه وی تنگ تر از چشم لیم الطبعان
 روز آورد بدل نیز هجوم خفتان

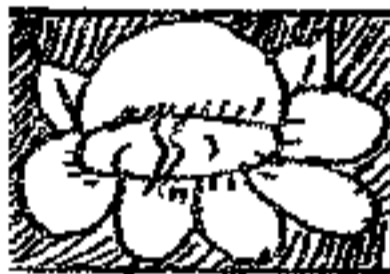
چون مرادید چنین خالینا ترسان حین
 رفت آنسوی با ستاد بیک طرفت یمن
 رجعتی کردی گریه و گفتا که مترس
 او پوشش بهیاز قومی پیش من اندر عقبش
 جانی بعد خروج العقبه تحت العین
 سوختش باج ربانیده لطق بلعنا
 سببش در شکن افزون زخم و بیچ کند
 گفتم این ارض مگر خلد برین است امی بخت
 این زمین است که هر صبح نماید به خشوع
 بودم از بخت خوش خویش درین قال و مقال
 هر قدر تیر شدی دایره محروطی
 گفتم آن چیت که چون مهر درخشد تهر
 نیز بیچ امامت شرف موجودات
 قصه کوتاه که آمد برم آن ریخ نژاد
 ناکه بود چشمیم دو کوبان که به حسن
 دیده سودم تهر اقدام دمی از غایت شوق
 روی خود را به چراگاه خود آور با لخم

خود روان شدی لشکین بر آن سرودان
 هم چون نظر از شیشه شفاست پران
 کام در پیش نه و بر اثرم باش دروان
 صورت تیره روی دل باخته افتان خیران
 سر زیننی به نظارت چو گلستان حیان
 زگشش فتنه نشانیده جاد و نگهبان
 زگشش پرفتن از دیده جاد و نگهبان
 گفتم که صرفه عزت حوت چه خلد و چه جان
 نقش بر صفحه می لوح جبین رضوان
 که شد از دور به چشم تنق گرد عیان
 می نمودی به تهر دامن او برق جھان
 گفت جمازه سرکار شهنشاه جھان
 گوهر بیچ رسالت سبب کون و مکان
 بھر محو در عرا جان چو شراب برمان
 تو شم ارواح از و بر می و اجسام توان
 گفتم امی بار ترا بختی افلاک کشان
 که تو صر نسبی من چو گیاه بیجان

من به سان دف از اقبال ز کوشش و تاب
 آخر الامر چو اسرار روی از حد بر فرود
 گو کب بخت من آنوقت بمن کرده نظر
 گفتم از یاد مبر بر در شاهنشاه هم
 حالیت نیست که در مذهب اهل انصاف
 مطمئن گشت چو زین گونه شکر باری من
 این سلیمان فردیوسف ریخ و صالح اعجاز
 حجت خالق و باسید عالم هم نام

ق

اوی به حسرت چو بجلاجل گفت افسوس ز زبان
 جاگرفتم به سر پیونج آن کوه روان
 بر ترم دیده زهر بر ترا مشیایکی جهان
 گفتم ای دوست ز من چشم نداری کفران
 غیر احسان نه بود هیچ جناب احسان
 رو نمودم طرف مرقد شاه شاهان
 شاه در یاد دل و نیسان گفت دارا دربان
 لقبش پاک ثقی رکن تحشیم از ایمان



ریزم از طبع به توصیف خطابش در چند
 که شود که نه سخاک از گفت رشکش عمان

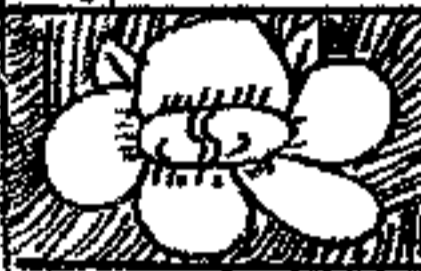


ومی به ذات تو بجا برکت راطعیان
 کلک تو می نکلند بحر نما در بیان
 و آنکه قهرش برد الوار نجوم رخشان
 دامن کین تو همواره تر از آب زیان
 نشود هم چو فلک بر زکوا کب دامن
 بر کمان تو بود قوس تسنج هم قربان
 گرد راه تو بود افسر راس خاقان

ای نقاذ تو ثبوت حرکت را بر مان
 تیغ تو می درود داس صفت گاه فتن
 آنکه لطفش دید اسباب وجود موجود
 جیب مهر تو دو اما بگفت صندل سوود
 احدی نیست که در بزم نوالت او را
 از خندنگ تو به سوزد نه فقط تیر شهاب
 خاک پای تو بود سر همه چشم نغفور

دهر باناخن تدبیر تو هر شام و سحر
سوزد از رشک تو بر طارم چارم و شیارم

عقدۀ مشکۀ خویش نماید آسان
لمزد از خوف تو بر منظر منم کیم جوان



باد آکنده کف از پر تو دولت تو
تا که این خواب بود آیت بیدار دلان



ای پنهان سید فلک صورت تو نقش فنگین
آن تو سر مایه حسنی که دل عالم خاک
اندران بزم که از لعل تو باشد یاد سه
گره مشتاق لقایت بود این پشت دو تا
می زند چرخ جگر سوخته در بحر محسر
جای آن است که تحت قدمیت هر صبح
مرغ بستان کند گریه جمال تو نگاه
زخمه راتن بد بد بگرش شاطش قانون
زلف تست این که کشد صعوه و لها تهم دام
کوکب مجید و سمای شرف و برج سنخا
آنکه از مشرب او ماه بود کاسه زر
آن که با پنجه چودش بنود بجر جواد
فلک را معجزه او به نماید ثعبان

خوی نخلت به چکاند زنت از لبت چین
طعنۀ بامی زند از روی تو بر خلد برین
بر زبان باز رود ذکر لب حور العین
از چه با دیده بچاند کرد سوی زمین
از پی دفع گزند تو سپند پر دین
پر و ده دیده خود فرس کند روح امین
گرد از دیدن گل برگ چمن چین به چین
نالۀ رانی بکند بھر سماعش شرین
تا بود حلقه فترک شهنشاه زمین
اصف عهد و نظام دول و ناصر دین
وان که از مطبخ او محصر بود زمان عین
وان که با پیکر نقشش بود چرخ سچین
کبک را تربیت او به نماید شاهین

خسرو پرورد از غایت شفقت شب روز

از پی خدمت تو بطن جل جسم چنین



خواهم آن مطلع خوش آب تر از لوله تر
که کن بر نفسش جان عطار و تحسین



ای قوامی تو در پنج بنم را تکین
منحصر بر تو بود چشم سخا را تکبیل
پایه قدر را کرده فلک سر به سجود
قرحت بزم تو از چرخ برد زنگ کبود
برق را طعن نماید به عنان تو سما
در فتومات جهان علم تو بحر است عمیق
بیش افلاس شد از او مغه فقر بر و ن
روح بی اذن تو آید نه ز از بار بیرون
نور از مای تو گیرد نه ز خور شدید متر
خار را صنعت طبع تو کند دسته گل
تا جهان بود جهان داور پیش از تو که
گر بود محتوی جنس مثال تو ششها
ای مصابیح سماران جنبیت انوار
طینت خاک به مهر تو دماندا شچار

وے قیاس تو کند عقل دهم را تخمین
متمنع بی تو بود دست قضا را تکوین
مایه خلق ترا بسته گره تافه چنین
بیت رزم تو در کفر زنده برق دین
علم را کسب نماید ز رکاب تو زمین
در صناعات سخن نظم تو در لیست ثلثین
تا فلاتون سخا کی تو نمودش تدبیرین
دو حجابی حکم تو گردد نه به ا شمار قرین
زینت از دایغ تو یابد نه زد بهیم چنین
تار را قوت حفظ تو شود جل متین
گردشک رانه نشاند چنین زاب لنین
گردن خصم ترا طوق شود دامن سین
وے بساطین زمان را نبوایت تلوین
عنصر ناره به مهر تو مناید استخین

چون نبی نفع بود خصم تو از دولت خویش
 ناظم و هر کهن رانه سناید نسبی
 دوش می رفت میان من و عقل تعالی
 گفتم این دایره را قرص نمایند چرا
 بر ملا ساز کن این امر حصولی دارد
 پاسخ داد که در عالم اجسام مگر
 نه شد دوک فلک تار زمان تا ندهند
 تا که مخصوص سلاطین جهان است این امر
 اندرین عرصه زرخیز ولایات دکن

نه بر دایره زمشوق خوش نه غنیمت
 فانه در نظم خود از فکر تو سازد تضمین
 گفتگوی به سر منطقه چرخ برین
 اهل هدایت وسط صفی قصه بر زمین
 ای ز فیض تو میبوی لبورگشته قرین
 بجزه نیست ترا از خرد و علم و یقین
 اشتباهی به مگر بندش همنشاه زمین
 اولش تاج جهان بانی و ثانیش نگین
 باو بر تارکت آن عاشق در دست این

بر کشید است قضا از پی استخوانش
 خط عکسی ز مگر بندش همنشاه زمین



ای درش اطلسی فلک اندر مکان تو
 ای کاسه شریدمه و جام آفتاب
 یک قطر آسمان خرم کم شود به طول
 آنی که بجز جسم شیاطین فتنها
 در مجمع ملائکه هر دم نصیح چرخ
 جلاد چرخ را چون عقد عقده در امور

فرسوده جباه ملک آستان تو
 هر صبح و شام چرخ بود مهبان تو
 تیر قضا چوزه به شود در گان تو
 اقلام را شهب به نماید بنان تو
 بر مینر سپهر شود خطبه خوان تو
 داعی کند به قوت توک سنان تو

اسکن ز قطب گنبد هشتم رکاب تو
 کز قوت تو طرح نماید جهان تو
 آرد خط حجت فدک از کمال شوق
 از صفی دل حکم افلاک سلفه
 کز پنج هشتمین نه بود در برت صغیر
 هر صبح مهر صورت نوعی خویش را
 پس رازها که بجز از دل در حجاب غیب
 برمان خیزد و لایحه تجری است در کلام
 بر نیره بعد فتح نماست چو اتکا
 بعدی که هست از جهت فوق مایه تحت
 مفروض و هر را بهیولی اگر کنند
 یا اعظم است بر لب کز بیان بر پنج
 دیگر نه کرد بجای افلاک سرکشی
 بر جلیس می کشدن مایه بی به شست قوس
 گردد چو طبع از بد ز تا دبله نیاز
 بر پنج چارمین مرض رعشه در بدن
 طغرانیس گنبد دوم زیاده نیست

اسرع ز سیر کوکب اول عنان تو
 الموزجی شود و دو جهان از جهان تو
 صد بدید حسب سومی تحت روان تو
 حکمی کند نقاط یقین را گمان تو
 کوه چراست منطقه اش میان تو
 سازد بدل به صورت نازنگ خوان تو
 بی پرده کرد کشف قضا از بیان تو
 حبسی که خورد گشت بگزگران تو
 ماند شفق به پرچم روح و سنان تو
 باشد مسافت وسط آستان تو
 تا دلیل می کنند به صورت زمان تو
 کرد تا نظاره شان نشان تو
 در دوا تا زمام خواند ربتان تو
 ای از برای صورت تزلزل خوان تو
 بنید چو چشم آریخ مهسان تو
 ای مهر را ز قهر تو در زهت برمان تو
 جز عقده به سرعت طبع روان تو

زاندم که آشنایانم کلیم به نظم شعر
 هرگز نکرد نقش به قرطاس بیخ گاه
 رخ زرد بوده ام صفت رنگ برگ کاغذ
 من خدای را که بساتد کهر با
 در دهر تا محل نجوم است بیخ پیر
 ای پاسبان گنج گهر بیخ نوع ناس

ای آشیان طیر بلاغت زبان تو
 حرفی که دفتر می نکشاید ز شان تو
 در آرزوی یار سپی آستان تو
 جذبم نمود جند به حکم روان تو
 تابنده باد کوب بخت جوان تو
 عقل نخت باد ز بد پاسبان تو

تا فایم است ز کس جاش دیده باز
 مانند پاسبان وسط گلستان تو



صبحی که رخس دیده خورشید ندیده
 صبحی که صور ساز ازل در صدف چرخ
 صبحی نه که از شرط کرم نافع ارواح
 بودم بدل غمزده در کلبه تنگم
 بچاره پوششها ز جاحین شکسته
 تا گاه در آمد ز درم حور نثر اداس
 بودم به سر بستر خود تکیه ده غم
 از سر زانش خار جگر کا و زمانه
 سینهش شرو و لبستان لطافت

چون صبح بنا گوش ضیا بخش دو دیده
 حل کرده بی نقش قضا شکل سفیده
 روحی بدرون تن افلاک دمیده
 چون بخت بد خویش به بستر غنودیده
 بی حیل چو طائوس پروبال بریده
 کز شعله اش رنگ رخ مهر بریده
 چون گل به تنم پیرهن صبر دریده
 چون گل به تنم پیرهن صبر دریده
 سر و شش الف لوح الواح حمیده

صدقه فاقده تالان بره کویچه کیسو
 از غایت الطاف که بد لایق حالش
 در زیر بدین گونه شد از لعل شکر بار
 بر خیزد بیا همزه مارین نفس تنگ
 این گفت و روان شد چو سحی سر و خرامان
 او شد تر از باد سبک سیر بھاری
 بودم به درون نفس کلبه احترام
 عارض شده بر ماه امیدم کلف یاس
 بعد از قدمی چند رسیدیم به باغی
 در عرض برودن صحن و از طول زمانه
 قصرش به بندی مثل ربه شامان
 فیانی غلطی بود که ایوان رفیعش
 بادش به لطافت بودم عیسی مریم
 آویخته از سقف فناویل گھر کار
 در صحن خرامنده غلامان قصب پوش
 شیران نراز هر طرفش بسته به زنجیر
 تازی فرس چند ستاده که گھ دو

صدقه لزله پنهان تھ ابرو خیمیده
 افکنده نظر بر من آفات رسیده
 کاشی در همه عمر رخ سوز تندیده
 تا دید کنی اینچک چشم تو ندیده
 من بر عقب او صفت ظل کشیده
 من کند ترا از خاک به سر بار کشیده
 لعلش رطب حسن قدش نخل کشیده
 سیلاب شرک از شره واجب دویده
 باغی نگه داغی به فرادیس گزیده
 در لطف فنون خاک و می از آب چکیده
 یک گام ره از گنگره اش چرخ خمیده
 ذکر سیت کز وظایر افلاک پریده
 آتش به حلاوت نم تنیم چشیده
 تختی ز جواهر در دالان کشیده
 کا نذر غم شان پیر فلک جیب دریده
 کز دیدن شان زهره شود آب چکیده
 ہم بھلوتے شان نیله گردون ندویده

چون جلوه ناکشت بدین کوه طلسمی
بستم پاوب دست کشادم لب اظهار
این که بر ما سایه داین تخت فلک قدر
لب خنده نشان کرد به فرمود که گاهی
گفتم بپوشش سهل نباشد که چو پروین
فرمود که خواهی بری در صله خویش
آن شاه قضا قدر که در مزرع جودش
نخت دل پیغمبر و هم نام یدالله

در دیده من آنچه قدر هم نشیند
با آن گل پی خار که ای سروی چمید
باشد که و کیت بر این جای سزید
خار پوشش تیر به طبع تو خلیده
بر طاق سمارفت و من پشت خمیده
در مدح شهنشاه ناطق قصیده
جز خوشه قصود نه داسی در دیده
یعنی نقی آن شاه سرفراز و گزیده

آن مطلع تو طبع نمایم به حضورش

کانه همه عمر فلک هم نه نشیند

هم چو عرق از راه مسامات چکیده
شیر فلک از ترس تو رو باه خزیده
صد شیره از بیضه خورشید پریده
در مقله خورشید شود مردم دیده
از رایچه گلشن خلعت رمیده
هر طفل که بر یاد تو پستان بکیده
آهوبره از شیر کهن سالن چمیده

ای قهر ترا تا دل بدخواه تو دیده
نقش قدر از حکم تو تقویم کهن سال
تا حفظ تو گردید قومی ساز ضعیفان
هر شیخ که از فلک کمالت به تراود
با دسحر از خلق تو تا عطر پذیر است
آنی تو که چون خضر شود زنده جاوید
عدل تو چنان ظلم که از است که در دشت

که بود آنجا فلک از جمیع آب
این کاکشان نیست که رویین تن گردون

جای که قضا خیمه قدر تو تنیده
پالوده صفت از دم تیغ تو کفیده

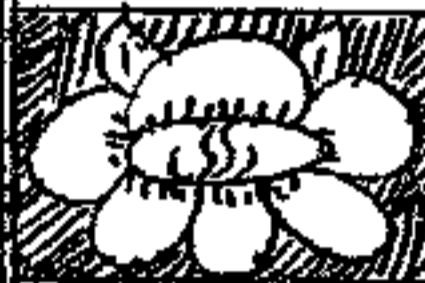
از هم گسلد خیم ترار شسته امید

تا تار زمان بر سر دوک است تنیده

تا در فضا باغ و تدم در کفاده
یا بر عذار نقطه غیر کفاده
در درج لعل تا گهر تر کفاده
چون من به زیر دشته تو سر کفاده
در پیش تا قرا به ۱۲ حمر کفاده
ای چرخ پیش دشته تو سر کفاده
بر روی خود قناره و خنجر کفاده
بر بندگی خسر و صفر کفاده
اعراض را تو در تن جوهر کفاده
بر آسمان زبرج دو پیکر کفاده
تا نیره سوی گنبد اخضر کفاده
شمعی ز رای روشن خود بر کفاده
در کف تو گلک صورت از در کفاده

صد دماغ بر جبین صنوبر کفاده
این خال دوده بر سمن تر کفاده
چشم کمی بر شک و بدگاه خون ناب
روشن بود چو شمع که نازد زمانه باز
حسرت خورد ز خوردن آبیات خضر
دست است جای خنجر و مسلح قناره را
این سم تازه است که بر قتل عاشقان
از اوده ز قید لعل مگر جبین
شاهی که نفس چرخ هم گویدش به عجز
از تیغ خود توی که نشان و علامتی
بر چو شد چو خانه ز بنور لطن او
این مهر نیست بلکه به قندیل آسمان
فرعون طینتی چه ز نددم پیش تو

<p>در بند آشیانه ششقر کفاده شوقی ز روی خویش بعبه کفاده اکنون ز علم خویش تو لنگر کفاده این شهپری که بر سر افسر کفاده بهرام را به محسره چادر کفاده تا پامی خویش بر سر مینر کفاده رشی ز لطف خویش بکوشر کفاده تا دیده بر ضیانت کشور کفاده دل بر غلامی شه قنبر کفاده</p>	<p>طوطی ز فرط عدل به بلغار برده و چشمی دوام دلیل است اینکه تو پیش از تو خاک بود چو کشتی روی آب اندر طهارت است ز بال ملک نزون بر جیس را به مسئله ایکم نموده قدر بلند او شده آن سوی آسمان تقی ز قهر خویش بدو رخ سپرده بی کار شد ز صوت فتن گوش روزگار خیر صفت بود بگفت فتح قلعه تا</p>
---	---



برنده باد تیغ جهادت که از دیش
صدخون در عب در دل کافر کفاده



<p>سر در سر سودای تو دیو دود و دهن و پری بر هم زن شیر از با نام تو در هر دفتر می تا بید اندر محفلت بر عهد خنیاگری افتد ز دستش بر زمین موخانه صوت گری هر دم نماید بسجلم رفقات ای کبک دری حسن تو پر دار چمن لطف تو دام مشتری</p>	<p>ای روی رخشان تراد دل اده چرخ چنبری گلزار رنگت غارتاناک از تو در خمیا زبا بر اوج کیوان محفلت خورشید شمع منزلت ببند اگر نقاش چین حسن ترا ای همه حسین نقش تو بر لوح دلم عشق تو در آب و گل چشم تو در مسازفتن عشق تو این ساز محن</p>
--	--

خون خور ز لعلت جام مل معنون لطفت گل
 ابروی تو قوس بلا مرگان تو سهم جفا
 حسنت نه تنها جان برد جان بعد و قبل ایمان
 خار تو در گل برگ تر داغ تو بر روی قمر
 لعل تو عتاب شفا عهد تو گل قند وفا
 نام تو بیل را سبق عکس تو گردون را شفق
 ای برق سوزان از تو کم تا چند سوزی خرم
 ان رابع ارکان دین آن عالم علم یقین
 محمل نشین محنون تو افسانه باز افسون تو
 آن روح اغصان فشان و آن صومصباح بخت
 خواهم به مدح حاضران معدن علم و عمل

پراز مجانبت ببل داغ از تو صبح افتری
 بر عارضت شمس الضحی سید کند نیلوفری
 رنگ از رخ لبستان بردمانند باد مصری
 بار تو گردون را به سر عشق تو اندر هر سری
 وصل تو داردی بقا هجر تو زهر دلبری
 هجر تو رضوان را قلق کوی تو جنت راوری
 خواهم ازین جور دستم نالم به پیش داوری
 آن زیب زین العابدین آن را حق راه بری
 مانند من مفتون تو اصرام صنع آذری
 و آن روح لبستان طلف آن نخل مکار بری
 از ابرینسان کار دل با رم زمعی گوهری



ای راهب برجیس را کالای زهدت مشتری
 دی صاحب بلقبس را نام تو بر انگشتری

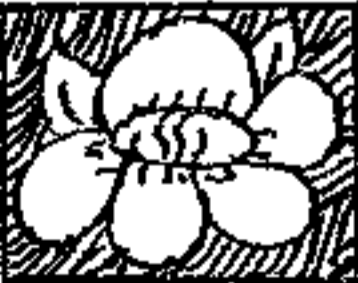


در مصیبت قطب جدی هر یک منور سخی
 ختم است بر ذات فقط هر بهتری و بهتری
 دست قضا پیش تو شل با آن همه توری
 گردیده اندر عهد تو بن شکر هر مسکری

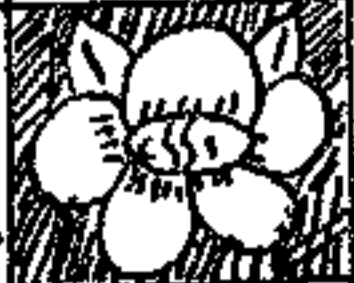
اردی بر لبستان دی لاشی ز فیضان توشی
 بحر از نم بود تو شط باز از سر دست تو لبط
 ای و اله علمت چیل می جانده لطفت عمل
 ای دل عطیش شهید تو از فرط جد و جهد تو

بسیار پر زرشد زمین از بسکمی ساید خنین
 از افغی رحمت اگر زهری چشد خصم بر
 سلطان اردر توئی شاه غطنه فر توئی
 تازد برون عدلت قدم خالیف بود گرگ از غنم
 از بحر الطافت اگر شمی قدر اندر سفر
 رنگ از رفت گیر چمن بود از گفت اندرون
 قصر فلک کاشانه ات جان ملک پروانه ات
 تانفخ سوز غضب بجای مطربار دشتیب
 بر چند خصمت بر شود چون عجل اندر زرشود
 ای طوطی معجز بیان خواهد به فرق فرق دان
 این چار و هفت و نه اگر سپید از حکم تو سر
 ای شاه انجم پاسبان در شش جهت حکمت یوان
 در سنگ تا باشد سر در بحر تا باشد گهر قطعه

پیش تو ای اکیسیرین مسند نشین خاوری
 بخشیده از بکهرش اشرفیضان سوز محشری
 شهر حکم را در توئی مدحت نباشد سر سری
 حکم ترا مانند جم جم کرده سردیو و پری
 تسنیم ازان گیر دشر خاصیت جان پوری
 خلق تو چون خلق حسن تیغ تو تیغ عیدری
 بخشد نم پیمان ات اسکار خمر کو شری
 بادیده قهر و غضب سوی سخا از بگری
 کی سحر دون هم سر شود با معجز پیغمبری
 طیار طوبی آشیان بکهر تو غضب ملبسری
 سازی تو معدوم الا شردم بگرز شش پری
 تحت تو سطح آسمان کبر تو انجم لشکری
 بر چرخ تا باشد مقرر از بکهر هر هر اختری



خصم تو باشد سرنگون هم چون شقایق غرق خون
 لی حیل از مکر و سنون چون طیلانی بال و پری



که از مسیح نمانده است چشم درمانی
 غنم به تلوسه اندر چون بفض بحرانی

چنان نشود دلم را مواد بجرالی
 سرم محل حوادث پی عوارض عشق

<p>تصورم همه زلف مهبوشان شب و روز به یاد لاله خان سیل خون زند هر دم شکست قالب تن از سرایت غم هر حجر فرود انجوه غم ز لب بجوف دماغ به پیچ وجهه نشیند نه اضطراب دلم خدا سگان ملک قدر آصف جم جاه شمیم پریشش حسرت بچار ارم به عهد عدل قریش که گرم تر بادا رخس به صورت خورشید نور با چنان به محفل طربش وقت قفل بینا مسائل حکمی را به هفت یک بار</p>	<p>ز لب فرود به مغزم بخار ظلماتی لبان و جله ز چشم عروق شیر یانی چو از نفوذ حموضات عضو عصبانی چو گرد باد ز تند دور روح نفسانی به غیر شربت دنیا ر عاتم ثانی که گل زخار دماند به قهر فرمانی نسیم مکر متش نفع بخش روحانی حفاظ حسن کند شعلهای نیرانی لبش چو معدن حکمت بگوهر انسانی رود ز ذهن فلک نقل پاک لمانی کند به فلک حل از شن آسانی</p>
---	---



ز فرط شوق به خوابد که حاضرانه کند
 کسیت خامه به میدان بلخ جولانی



<p>ز بهی پدید ز چهر تو قر سلطانی تو می که در کف بیضا ضیاء تو به کند کند حدیقه خضراء شفقت تو بدل وجود پاک تو موجود گشت تا جهان</p>	<p>وجود پاک تو ظل وجود سجانی پی فراغند کلک تو کار شعبانی ز بر جبهه خط خوبان به لعل رمانی کند به نفس ملک فخر طبع انسانی</p>
--	---

سر تو مبع عقل چه عقل خرچ لوزو
 زارده با می فلک با ننگ لاما ن خیزد
 بغير حکم قضا تو ام تو شما ید
 نگاه قهر تو افتد اگر بر روی بچار
 اگر به عهد تو جمعیت نشاط است
 زعل روح قمرای تو کسب رنگ کند
 بکدی به کاسه خورشید را گرفته فلک
 ز نام خویش بدست تو داده بختی خرچ
 کند ز شش جهت به اجابت استقبال
 پی نثار تو بر کرده که بکشان فلک
 ضیاء را می تو خورشید را به طلوع آن
 شهنشها ملکا حسد و اجهان پنجا
 به بین به چشم عطفت که لوح هست تو
 همین ز میح سرای تو زین قصیده تر
 به چشم خویش کشیدی غبار مقدم تو
 روم به راه دعا از طریق مدحت تو
 رواق احمد گل تا به گلستان جهان

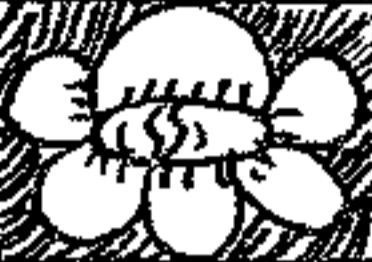
گفت تو حضرت ابرو چه ابر نیسانی
 کند معدلت خویش گر به پیچانی
 قبول نقش صور جوهر میو لانی
 کند ز دامن خود حرج گرد افشانی
 به صحن باغ ز سنبیل رود در پشانی
 درون دیده مردم غشاء لسانی
 که از دل تو بگیرد فرسخ میدانی
 رود به رغبت خود هر طرف که میرانی
 لب تو حیدر اگر از پی دعا خوانی
 طلوع پیغش انجم درون همیانی
 دید بر آتش حضرت همیشه بریانی
 بافتخار شخص تو نوع انسانی
 چسان گرفته ز خون دلم گلستانی
 کهاده عاشیه بر دوش روح خاقانی
 اگر به عهد تو بودی عبید زاکانی
 که نیست منزل و صفت به سها بیانی
 بود شیمین بلبل پی غزل خوانی

شگفتہ یاد گل مقصدت به باغ امید

به آب باری فیضان لطف تباری



رخ عدوی درون تیرکات پدید خلق
سیاه تر شود از سرمه صفائی



تا بدر صنم کرد هلالی به هلالے
تا دسمه تو نسبت هلالی به هلالے
کرد آنچه که مژگان تو با پیکر زارم
باشم چون کواکب همه شب بھر تو بیدار
با آنکه به قمر ششمی اسعد بر حبیبس
این طرفه از آن روی سمن بوی قمر نور
از کثرت سودائی وصال تو حجابین
شد عقده بکامش دم اعجاز مسیحا
پر از کنان تا به سرمه بام تو آیم
جز حسن تو ای نجم سعادت سعادت
جز قامت موزون تو ای سر و سرافراز
ای نیشه فرهاد ز جور تو خراششی
آن کافل از راق که از مزیع جودش
ای خواجہ کہ شام و سحر از خاک در او

شد سر و بین از بھر مه عید مثلے
گشتم به حجاب بھر مه عید مثلے
ہرگز ننگد نیچہ شیریں به غزالے
با این ہمہ دیدار تو خوابی و خیالے
ہر دم برد از حسن دلا دین تو فاسلے
حاصل بودم جزئی محصول طاسلے
ہر دم بودم قالی و ہر لحظہ مقاسلے
شاید نہ یہ لعل تو نمود است سواسلے
و احم دید از جور بہشتی پر و باسلے
خانمی بنود بیچ کمالی بزواسلے
بار آور خورشید ندیدیم کھاسلے
بود سر مارا بو فامی تو خیالے
پر گشتہ جویبات کواکب به جواسلے
مہ کسب کند جاہی و خورشید جلالے

<p>در پرده تقدیر نظیر کوهها سله نفس تو بجز صبح کند قال و مقالے</p>	<p>آن صدر معطس که مدار فلکش بار با عقل دهم از پی تعلیم چو اطفال</p>	
	<p>ان مطلع نولطم نمایم به خطایش کوی به خیابان سخن رسته مخالفے</p>	
<p>بر طبع تو شکل نه بود بیچ مقالے باطبع تو گردون نه زند کوس کمالے فریاد کند عقل که تیغی دو دوالے باقایل کلک توب ناطقه لالے چون عقد اوت سگ دیو به شغالے جز شربت دنیا رکف ناصر عالے تا عاشق دل خسته شود صورت دالے بر لوح اطفال دبستان چو دالے</p>	<p>ای طرف وسیع فلک از علم تو مالے بادست تو دریا نه برد اسم فراخی با علم تو ارچسوخ زندلاف مساوات با کبوت خلق تو شم غالیه کنده می از عدل تو هر شیر به رود باه نماید نغم ندید درو ترا هیچ دوانی تا قامت معشوق بود شکل الف راست خضم تو معترا بود از نقطه امید</p>	
	<p>کاسمش جز اعظم بود از بخشش دار آم جزی که جز ان نیست بی هر دو کمالے</p>	
<p>بعد بعید بهمن دشت دراز و می چون سخن بارگاه شهنشاه روم وری چون در جوار قطب شمالی بود حبدی</p>	<p>چون شهبوار ابلق ایام کرده سطلے آگنده گشت باغ ز گلهای رنگ رنگ سیرین نموده بچلو سے صدر بگ جای خوش</p>	

هر برگ و غنچه را که چمن طبع کرده بود
 ز اقلیم باغ مایه خود تا جرحش زمان
 آن کان مکرمت که به پیش سجا اوست
 جان عقول و مغز خرد آصف زمان
 طبع نمود نظم به مدح حضور او

ز نبور سان به حشرت ثالث نمودتی
 بر بختی سپین شتابت کردی
 طائی کند بساط عطا یائی خویش طی
 لاشی بدل کند کف اقبال او به شی
 شعری که نیست مطلع خورشید بر روی

هر جام لاله را نم شب پر کند ز حی
 از بجز باوه خوار می تو ای نجسته بی

شاهی که کم متصل غیر قار را
 در پیکر گرز نم حکمت تو آب
 نور تو خیره نه شود گر زمانه را
 پیش تو چون گزیده حرارت به خضم دون
 گردد دینم و اہم در مغز روزگار
 کس در زمانه ات نه خورد ز خم غیر جنگ
 وقتی که در سپرد امانت سوال کرد
 بعد از عطائی خلقت هستی به ممکنات
 بر می کند تصرف طبعی به عرصه تو

یک جا به زور خویش کند چرخ دست دپی
 بر جبهه قمر زلف حسرت تو کی
 اقتداره روان فلک در تلام غنی
 خون جگر دبد ز مسامات جامی خوی
 از تیغ تو اگر به فتد بر زمانه تی
 کس در قلم روت نکند ناله غیر فی
 روضه جواب داد که ربی علی لدی
 فرمان ده مثال قضا لایموت و حی
 بر جای روح مهر تو اندر عروق و پی

با او چه مهر سایه الطاف تو سب ط

تا موجب نجات محبتان شود علی

از آشیان عدم باز چون تو شهبازی
 که حاجتش نه بود چون ملک به همبازی
 زبال طایر طوطی بلند پروازی
 به هم چو عیسی در روح القدس بانبازی
 هزار مرتبه مطعون طعن عتمازی
 که جسم لک لک احقر به محلب بازی
 که از نقش بگریزد هوای ره وازی
 به جعبه قهر تو بار و شهاب اعجازی
 به پوشد از تو فلک شکل غنچه گرازی
 دمی که نیره بدستت کند سرا فرازی
 بگوش که نه گردون نیاید آدازی
 برو ز چرخ به کوب ز راه طنائی
 نسیم فیض تو واصل به ترکی و تازی
 هزار مرتبه در شرع و دین ممتازی
 تو در جواهر و اعراض فرقت اندازی
 سمند تیرنگ عزم خود اگر تازی

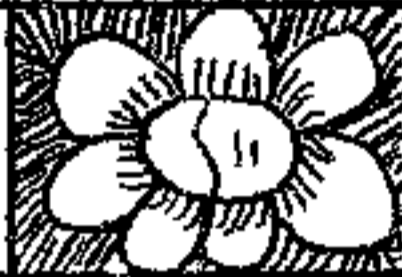
کشد بدست وجود ای مجاهد غانسه
 بزیر ران تو ان اشقر حبهان پیماست
 ره بود رفعت قدر تو ای سپهر جلال
 تو جان تازه به بخشی به غیر شرکت غیر
 به پیش لاله رانی تو چشمه خورشید
 سپهر سر زده چون نان محاط پنجه تست
 سموم خشم تو آن گونه آتش انگیز است
 پی ابال طبعان دهر دست قضا
 تمیص طاقت او را چوبی بگل بدری
 شود همش گردون چو خاک ره پامال
 به پیش طبل تو هگام کین و روز مصاف
 توئی که قوت دست تو افسر خورشید
 شمیم خلق تو شامل برومی و زنگی
 اگر چه طبع تو نازد به طبع کس لیک
 تو انفصال دهمی صورت همی اارا
 زمانه کلبه مرغان شود بوسه خویش

تو بی اعانتہ تنکار از حرارت تیغ
کم از نحاس بود قیمت طلای نجوم
جهان و هر چه در دهنست برفت از نظام
شود نه تا دم محشر ذلیل بنیچہ تا ک
جوان تخت تو باز د بھرہ مہ دھسر

در دن نوشته تن قلب خشم بگرد از سے
شود چو دست تو مشغول کیمیا ساز سے
بروے نقش تو گر لخطہ پر و از سے
بہ تن کہ بر دز بزم ت قبایم اعزاز سے
چنانکہ طفل نماید بہ کردگان باز سے



ہمیشہ تاکہ بود چہرہ بر سباط سما
بہ بیستان کو اکب صفوف خلواری



بیا کہ بے رخت امی بدیدہ سلیمانی
ذوال نقش تو از لوح دل بود مشکل
سارہ جامی عرق ریزد از جبین صباح
شب از لطاول زلف تو امی ز دین سببیک
تو کی کہ چاہ تر خندان تو چو بشیرن و گویو

سواد شھر سبایم نمود زندانی
نھان اگر چہ ز چشم شدی با سانی
اگر تو دور نمائی نقاب پیشانی
نشد کہ راست شود گردن مسلمانانی
ہمتان زمان را نموده زندانی



شراب مطلع تو کن بہ ساغر قرطاس
اگر ہوس بودت جوش آفرین جوانی



ایا زعل تو یا قوت را پیشانی
لب تو مایہ جان میدہد بہ شواری
جنا بکوئی تو تن بر فراشش دل جمعی

نخل ز چشم تو افداح راج ریحانی
غم تو قوت تن می کشد با سانی
وفا بہ خمی تو بر بستر پریشانی

ستاره گوش کند لب اگر تو بکشائی
رقم کنند در اعجاز کاتبین عمل
اگر چه چو ضعیف مگر به قوت تو
شده است زیره بکرمان زمین ملک کن
زند به قالب من جوش باده سان در خم
نہنگ بجر امانت کہ دست قدرت او
سپهر بندل شرافت و صحن نفس رسول
ششہی کہ رسد گر تفایح خلقش
نوشته دست قضا از برای سرفروزی روح

سیاہ پوش شود دہر رخ چو پوشائی
ہران کہ پیش تو نگذشت از مسلمان
ہمی کنسم بر دیو دہری سلیمانی
بیاض نظم غزل قطعہ است کرمانی
برائی بلخ شہنشاہ قوائے رو عالی
صور جدا کند از جوہر بیسولانی
جہان جو دو کرامت علی عمرانی
دیدن خان جنہم رواج بانی
بہ خط عبدیت اور قوم پیشانی



دلہ کشد بہ سوی بلخ حاضرش ہر آن
از ان روم طرف نظم مطلع ثانی



بجا ہوارہ خود دم زن از مسلمان
امور آئینہ را از حجاب پنہانی
محبت عوض دم عروق شریانی
زیان بہ منع عبور افق بہ جنبانی
در دن نقطہ مغرب تمام گنجانی
حدوث عالم امکان حکیم یونانی

ایازہ بیت تو کو دکان نھرانے
توئی کہ قوت علم تو می کشد ہر صبح
ہمی کشند ز سطح مقعر اکباد
اگر تو اعظم اجرام سپنج سزودہ را
مطالعی کہ بر آید ز جانب مشرق
کند بہ مدرسہ استفادہ بی برمان

تو اولین به وجود می که بین موجودات
 به پیش طوطی نطق تو طبر صدره شین
 رود ز لوجه اشبات نقش موجودات
 اگر ز کوب بدل تو تاب یا به ارض
 دگر ز جدول جود تو آب یا به باغ
 درون مدرسه ات رشک هر س که
 چون گل ارض بگرشام تا جد ارحم
 به بر کشیدن کفر اقباسه عدم
 اگر به طبع تھی گنج میکنی پله رنج
 توئی که در پی ادراک رفعت قدرت
 گذشته دور مسیح و کنون زند در ویر
 قضا چون غرس کند دوحه خلافت ترا
 ز دست تیغ تو آید که بی اعانت غیر
 توئی که چو حفظ تو می نماید دور
 مثلثی که کشد دست تو بیک ساقش
 همیشه تا که رسد از برای هر ذی روح

وجود خود هر اول بنا شدت ثانی
 لبان آئینه چین عزیز حق حیرانی
 تو حرف محو اگر بر زبان خود رانی
 بجای قطره دید در سحاب نیسانی
 بدل به لعل شود دانم های رسانی
 کشد زامت نفسین نفس انسانی
 نهد به پیش تو بر خاک تیره پیشانی
 بداد تا دم تیغ تو تن به عریانی
 تو کم متصل غیرت اردورانی
 و فانی به نماید تو انی جسمانی
 دم از وفانی تو هر جا تلیق دیرانی
 قدر همی کندش شمر شیمانی
 مقنطرات فلک را قسی بگردانی
 ز طبع حادثه و هر وصف امکانی
 هزاره مژگان تا ابد به گنجبانی
 ز کاسه فلک سیر بخش یزدانی

چنان کہ وحی بر اشرف نوع انسانی

چون تنایت بر زبان آید ہے
 چون نایم وصف خلقت جامی کلک
 زہرہ را در دیدہ گرد و مو کبت
 عقدہ لائل دہر و انخسلاں
 یوسف عہدی تو پیشت پیر عقل
 داشتیاق خدمت در گاہ تو
 باطلائے تاب بھر بدل تو
 چون کند تعداد رب آسمان
 عقل نماید ترا گوید چو چرخ
 طوطیان خیزند از بلغار ترک
 زاز یاد عدل تو لے بند و ار
 ای ز کمنان مصر پاتخت ترا
 از برائے خدمت اندر جسم
 داشتیاق پنجہ احسان تو
 آید از تیغ تو بر اعدائی دون
 پس چرا کلک تو اندر دیدہ

در تن بے جان جان آید ہے
 نیشکر اندر بنان آید ہے
 یہ ز کحل اصفہان آید ہے
 پیش رایت تو آمان آید ہے
 چون ز لہجائے جوان آید ہے
 جسم در کون و مکان آید ہے
 دزدین قلب دخان آید ہے
 زاید از ریگ روان آید ہے
 چون جھان اندر جھان آید ہے
 شتر از ہندوستان آید ہے
 در جنابت السن و جان آید ہے
 ہر سحر نو کار و ان آید ہے
 در جنین تاب و توان آید ہے
 دُر بہ بحر و زر بہ کان آید ہے
 آنچه از مہ بر کستان آید ہے
 چون درفش کاویان آید ہے

<p>ای که جنت میمان آید همه از سنانست بومی جان آید همه از برایت ارمغان آید همه بر زمین از آسمان آید همه</p>	<p>گرنه ذات نشت افزیدن عهد بس که از اعدا بود اندر مصاف از معان خلد هر شام و سحر تا بخار منقلب از ز مهر</p>	
	<p>با و خضر اعز رب امید تو تا که گل در گلستان آید همی</p>	
<p>که می خلد ز تو اندر دل چمن خائسے پی نظاره حسن تو چرخ زنگار سے بیوتے بدرمه نو اگر نگه دار سے که محتجب نہ تو ان داشت صنع اداری لب تو در جک مکر و فن تو عیار سے به هر چکاه صبا می رود پیش پارسے چنان ز بادہ پندار و عجب مرشار سے که از خراش ستم سینہ بیفگار سے خدا نہ کرد اگر افتد دل به بیمار سے که هر صباح ز تو فتنه آورد بار سے که یاد غیرت گنج درش ز بسیار سے</p>	<p>تو آن سمن بر گل رومی لاله رجزاری کشاده دیدہ انچه چشم عاشقان شب روز ستاره ریزی صبح بچار را ماند بکش نه عارض گل سرگ خویش بند نقاب قد تو نخله سحر و دل تو چشمه زور ز بس که بر دم تیغ است راه کوی تو دوست نہر شیشه دل درومی همی شکنی همین بدست تو از نقد دلبری باشد تو آن کسی که به بخشی ز لعل خود عناب جز این قدر شرمی نیست نخل قد ترا چنان به عشق تو مملوت شیشه تنگم</p>	

چنان به عشق تو مملوت شیشه شنگم
 مشو ز چهره ام اس اشک سبز رنگ غبار
 بدر عشق تو زان گونه مبتلا شده ام
 رسیده کار بجای کنون که طره تو
 مناسب است که در عهدنا هر جسم قدر
 شهنشاهی که ملایکه لعل جبهه او
 هزار درجه فنون تر بود به نکت و بو

که یاد غیر ننگ بدوشش بسامری
 که این عبیر بود گرد راه دل داری
 که از مسیح نمانده دواسه او باری
 کشد غزال سدم را به بند طراری
 عنان جو روح جفا را کشیده تر داری
 بهی کشید به قصه نیم طلا کاری
 شمیم خلق و س از نا فهای تباری



بے خطاب بین بوس آن حلاصه دهر
 زخم به سخن سخن تازه نقش معماری



به ممکنات شود استحال ما داری
 هنوز ناشده بر حابطه توسارق مهر
 وزیر صاحب تدبیر بر سریر نوال
 بغیر جوهر قدس تو قابل نه بود
 اگر درون حدائق در آورد بد سے
 صمیم گل شنود قیل و قال انکم را
 اگر چو رعد بهاری به جنگ بحر و شمی
 تو بر زمین زهر قازه را پیشانی

ق

اگر تو دست حفاظت زد به پرواری
 که شجوه تو در دوشش پالهنک داری
 جلوس کرده تو گو یا خبر نمنه داری
 درین زمانه براسه خلافت باری
 نفاع تیغ نفقت را نسیم گلزاری
 بصیرت گرس یا بد شفا ز بیماری
 کند چو صاعقه شمشیر تو شر باری
 تو در شمیم جمل نطفه را نگهداری

چنان به تیغ تو هم عهد شد تفرق وصل
 دهن به ذکر تو گیرد علاء علی
 همیشه سپنج تپی کاسه را طمع باشد
 گر چو بگوشد جرعه ماسه رحمت تو
 بزیر ران تو اسه شهبوار عرصه دهر
 اگر غنائش ماسه بکب پشت جیل
 توئی که در صدف سپرخ میناید تیر
 دمی که زنده نمائی به فیض خود جام
 و بد حساب به فیض تو لولوی منشور
 شهباسم که به این نغمه ماسه یار بدی
 به بین که قوت نطقم حساب مینان
 علاء قی به چشاند مذاق عیش ترا
 همیشه تا که شود استحال انگور

که مرشش نه تواند سپهر زنگاری
 چمن به خلق تو چیدند اساس عطاری
 که را وقتی برد از مصیبات تو باری
 سیه رخ کدره جان کنی دل آزاری
 چنان سمند صلبم شود بره داری
 به سطح سنگ کشته حلقه های پرکاری
 نگاه طبع تو هم چون در رنگداری
 کند عیسی مریم زمانه پیزار می
 کند بهار به طبع تو ارغوان کاری
 به خسروی تو از سپرخ گیرم اقرار می
 چساں به مدحه تو میکند گهر باری
 به روم از لب شیرین ماه چناری
 درون معده خم ماباب گلناری












دل محب تو پر خنده باد صور حتام
 عیون خشم تو چون بط بگریه وزاری



قصه



<p>انسترحته تو شمع جان ما اسے بائی لا مکان مکان ما بیان ست زمین آسمان ما ہم قوت کلک وہم بیان ما انجام پروے استخوان ما</p>	<p>اسے نام تو زیور زبان ما شاید بر بے مکاتے تو بر در گہ کبر یائے ذات واما ندہ منزل صفات شریف عنایت تو باشد</p>	
	<p>مدح تو عطا بہ موسوی ^{عیدارہ} کرد در پیری قوت جوان ما</p>	
<p>حسن خمرہ زیادہ کرد فتنہ چشم ستر دل نہ گشت دوم دگر ما و می است را</p>	<p>دشمنہ بگفت بلا شود رند قلع پرست را ساقی گلزار گریادہ و ہدزل غسل تر</p>	
	<p>موسوی این دل نزار از شکنش نمی بہد طوہ پرخش چنان ساختہ بند و بہت را</p>	
<p>تا کہ سودا می لب لعل تو شد دوسرا</p>	<p>می چکد خون بدل اشک چشم ترا</p>	

<p>په شود کم ز تو که شمع شبستان مرد وادی عشق و راز است و لا باید دید می توان رفت بیک لمحہ چشمہ جان در خیال شمع زلف تو ز شب تا به سحر این گاہے نزدیک دور پیئے چاره گاہے</p>	<p>لمعه وصل تو گہہ گہہ بہتد گر بر ما در غمشس تا بکجا می برد آب و خور ما گر شود لطف تو مانند خضر ہ ہ بر ما حضرت عالیہ خلد بود بستر ما سنگ گردید بر افلاک مگر اختر ما</p>	
	<p>موسوی نیت غم پای جهان پروانی ما بہ باشیم و سلامت دل غم پرور ما</p>	
<p>در و امکت زلف سمن سائی تو مارا</p>	<p>بیمار کند ز کس شہلائی تو مارا</p>	
	<p>چشم تو بصد رنگ کشد یار چه حاصل گر زنده کند لعل شکر خانے تو مارا</p>	
<p>خورشید کند گد یہ طلعت ز شہا ترجیح عدم بود بر این طرفش طلاق</p>	<p>زان روز که آیدے ز نشان لبها گر شوق لقاے تو نے شد سبب ما</p>	
	<p>باسون تر کر چه سرا جی ندہ لیک پیش تو شود بستر زبان طلب ما</p>	
<p>الما س کشد رشک تراش سخن ما گر گوش کند قیس بگر سوختہ غلطد ای موسوی از فیض الہی نکست سن</p>	<p>گلزار برد رنگ ماسش سخن ما ہم چون در غلطان ز خراش سخن ما از مطنج قدس است در آتش سخن ما</p>	

دل بکوی تو عبث شد که دهد و او اینجا
 غم خود جانب گلشن مکن ای مرغ چین
 لعل جان بخش تو جای که بود پیش نظر
 آن بلا خیز بود منزل عشقت که چو دو
 به مقاصد که کند سیل شرکم طغیان

رحم پیدا در آنجا است نه فریاد اینجا
 که درین فصل جفا باشد ایجاد اینجا
 چشمه خضر نیاید به غلط یاد اینجا
 دو دو جان باشد از ظلم تو بر باد اینجا
 سر به صحرا دهد از غم شط لبخند و اینجا



موسوی گردا شعار تو در گوش چین
 تر زبانی نکند سوسن آزاد اینجا



حسن جوران جان بلج دهد روی ترا
 این قدر تاب مده زلف و دوار کای دوست
 به مقاصد که در آئی بسر غمزه خویش
 دور دور است ز گلزار نسیم سحر سے
 عالمی شتربیک تیز نگاهت مجروح
 گشته از عشق تو بر اوج فلک حلقه گوش

تا فایضا کند آهوسه چین موسی ترا
 هر طرف بسته دو صد دل خم گیسوی ترا
 سامری سجده کند گردش جادوی ترا
 شم نمود است مگر زلف سمن بوی ترا
 آفرین است بت نوحا سته بازوی ترا
 تا بدید است مه نوحم ابروی ترا





موسوی پر حذر از دیدن گرویان باش
 خار عشق نه خلد صفحه بهلوسه ترا



قیر گرداندر رخ مهر جهان افروز را
 روزگردانداگر چه روی تو شب باغی

جانب گردون کنم گمراه عالم سوز را
 شب نماید زلف تو در چشم روزن روز را

<p>یار ما مستغنی است از نقش خط و رنگ و خال آن توئی غارت گریبان ما جوانان مگر شیخ برویت چنان بپوشد کفایت یکم که دل</p>	<p>حاجت شکر نباشد حسرت و فیر و زرا هم چو جان دارند پیران ادب آموز را شکل موج بچپه می لرزد جرات دوز را</p>
 <p>موسوی خامش شو از ناله تاثیر ما شاد ساز دیار شاید جان غم اندوز را</p>	
<p>کنی نماید باده گلگون علاج درد ما زانش شرح تو از بس سوخت ای نمید خاک می پیریم مادر کوی دلدار از چه یک ما چو پرویزیم در عشق تو ای ششیرین جمال قرعه ماب که ز مهر تر نقشش و ششش</p>	<p>چون بود بیمار لعل جستان غم پرور ما چشمه خورشیدی لرزد ز آه سرد ما عور می سازد عیبر چشم خود از گرد ما نقشه زلف تو باشد گنج با آورد ما آفتاب سخته گردون نماید نزد ما</p>
<p>پهلوان زوریم ما ای موسوی در فن نظم باد را گردون گردان باز هم آورد ما</p>	
<p>طوطی از یاد برد پیش تو گو پائی را تا شد مست ز خجانه بی صبری دل تیره سازد نه فقط موسی تو بخت عشاق و دیده را که غنیمت است راه تو رسد مستطرب لعبت چین را ز خجالت همه تن</p>	<p>احول آئینه شود بهر تو بینائی را بر شکستم ز حجر جام شکیبائی را روی تو خیره کند چشم ناشائی را بار دیگر نه کشد سرمه بینائی را شکل از پیش تو هم آهوی صحرائی را</p>

<p>سر و آموخته از نخل تورغانی را شوید از لای چشم آن دختر دانا می را سر سودای تو بس این سر سودای را رخنه با افکنند این گنبد مینای را</p>	<p>که به گل کرد ز رخسار ترا رنگ و سار گرفتار طون ز کف حسن تو نوشد جامی درد ما غم نشود ضبط خیال دگری گر همین است غم بجز خدنگ آهم</p>	
	<p>غنچه تا کرد نظر موسوی آن تنگ قبا پاره نمود به تن جامه زیبای را</p>	
<p>نرسد لولوی غلطان در دندان ترا خون خورد لعل بکان بوسه مر جان ترا غرقه هر دل که شود چاه ز نخلان ترا بشکند باد سحر دو خه هم بیان ترا دی که نمود نظر حلقه استان ترا</p>	<p>ندید گوهر شتاب نشان ترا جان و بدگل به چمن از سپه خساره تو جز کند سز زلفین تو ناید بیرون سستی طالع بدین که چو شب بر بندم بخت صد آرزوی خام خضر در دل خویش</p>	
	<p>موسوی باز گرد امن تو بگر فتمی گر همین زار کند رشک گریبان ترا</p>	
<p>چشم بیار تو شد باعث بیماری ما آتش نذر چمن اقد ز شر بیماری ما جز لب لعل روان بخش تو بیماری ما سبزه خط بتان مرهم ز گلایه ما</p>	<p>زلف پیمان تو شد دام گرفتاری ما بلبل از خویش شود بشنود آرزوی ما از سیج دم اعجاز نالیش نرود زخم ما را نمود حاجت جراح بس است</p>	

<p>چاک شدیم چو قبا جامه نیست فضل تیغ ناز تو به بزد سرعشاق اگر جام وصل تو ببادا همه عمر حرام بزبان ذکر ختن از ره شهوات</p>	<p>ز گسست تو برو آن همه شکاری ما عدل زاب بیاید به سپرداری ما گر بجز یاد تو باشم دم بخواری ما نفخه زلف تو بس نافه تازی را</p>	
	<p>موسوی خیر که می از کف ساقی بخویم پیش آن دم که قد سپنج بخواری ما</p>	
<p>مرض عشق تو رسوای جهان کرد مرا پیری چسب کهن عاید عالم شد و لیک جرعه را که خضر زان همه نجات دریافت جذبه عشق باین جسم گران در ره دوست دلبر اتم حسن تو چه گویم که چه کرد دل همی خواست بهر وضع ماند غمش</p>	<p>ملخ لب حسرت شیرین دهنان کرد مرا بوشه لعل لطیف تو جوان کرد مرا کاسه ما بخش از آن میرمعان کرد مرا بس بکبار تر از روح روان کرد مرا مست و مدوش خود رفته طپان کرد مرا دیده بیمار سیحان فسان کرد مرا</p>	
	<p>موسوی رحمت حق شکر که بین رحمت دار آن چه در پرده نهان بود عیان کرد مرا</p>	
<p>غلط که به تو گوارا شده شراب مرا ز گنج عشق تو ماند نصیب مزخیز نه من ز نشئه این صاف در دستم</p>	<p>بجز تو رفته نه در کام خطر آب مرا مگر نه ساخته رسوای شیخ و شاب مرا نموده با ده سنت چنین خراب مرا</p>	

<p>زلف و عارض لدار و ایم الرخیم</p>	<p>کشیدنی است شب و روز این عذاب مرا</p>
<p>نه سزد نام من نگین مرا وز سراق تو چون ز دست شدم درد تو کسرو از حسرتیه چشم نه برد نام سز ز لعل نور زان سبب تیره طالعسم که نوشت نه سزد عجب است هزار که نیز</p>	<p>نه برد حسرت تو کس و فین مرا گریه گرفت استین مرا رایگان گوهر شین مرا کی رسد مهر و محبتین مرا سزد زلفت خط جبین مرا رنگ بوی است هم نشین مرا</p>



موسوی فصل یا از پس وصل
همه رسم کرد انگبین مرا



<p>اشک گلگون شفق رنگت شراب است اینجا سنبل از حلقه زلف تو تپاست اینجا چو دهری پند ایا نا صبح بے صدف سخن بینیش بود الف حسن مگر حیرانم سینه ام کاسه و در گها همه مانند تبار</p>	<p>دایم از پهلوی خود بوی کباب است اینجا نگر کس از حسرت چشم تو به خواب است اینجا جز رخ دوست همه نقش بر آب است اینجا صد شد از صفردان این چه حساب است اینجا گر ماسه عجبی طرفه رباب است اینجا</p>
--	---



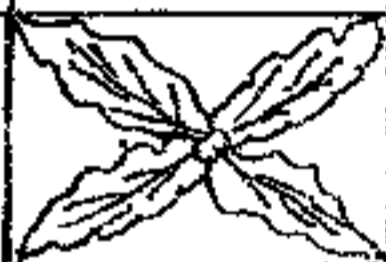
موسوی نیست فقط مست لب می گوشت
صد چو مخبون ز جنون تو خراب است اینجا



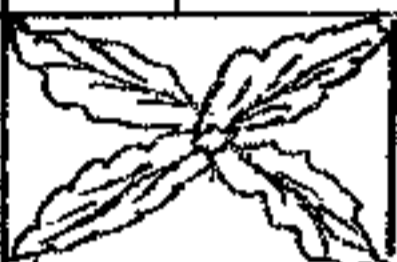
<p>بے روش تو است دوست چه بینیم چمن را</p>	<p>از کوس تو بچرت چه نمایم چمن را</p>
---	---------------------------------------

خواهم که ز نم بے رخ تو کس گل خردوس
 بر غم تن تا ز تو دور پیر من حسن
 جز سایه اقبال تو کس مرغ بهشتی
 صد شکر گشتیم ز بر سلسله آزار

ناخن به جگر عارض تابان سمن را
 پر کرده صبا از گل تر حیب سمن را
 فری نبود سایه هر زاغ وز غن را
 وز کز لک عشق تو بریدیم رسن را



ای موسوی از غلغل این تعبیه سخن
 شاید که کنی دالب آن غنچه دهن را

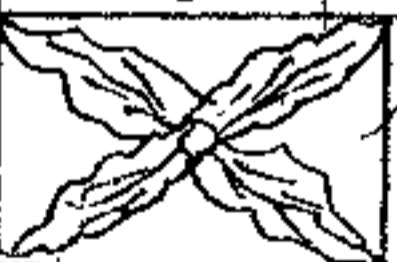


می ز باید نه همین عشق تو از تن جان را
 اندران مصر که روی تو عزیز از جان است
 دل که دیر است اسیر خم زلفین تو شد
 تا اوقات را نه سرد زنگه باک لیلی
 خضر انیت شب در روز جز اندیشه این
 رنگ دیگر نبود قابل حساره تو

جذب عشق تو ز فردوس کشد سخوان را
 باز از قلب بگیرندم کنعان را
 ترسم سوسه دوست که آتش ترفی ایمان را
 نهستانی ز چه افریس ل نالان را
 که شمار لب غسل تو نماید جان را
 غازه از خون دلم ساز رخ خشان را



موسوی از تبه این سقف مقولس خیز
 کاندین خازد و قاری نه بود همان را



شونده حرام تو کند کبک دری را
 تا شمع صفت کالبد خود نه گدازی
 کن جلوه بسوی چمن لیس یار که از

با حسن تو قدری نبود دور و پری را
 بردن نه توانی ز جهان تاج روی را
 این زرگس بدست بر و عشوه گری را

محرورم دین ره مکن اسے مرغ بهشتی
 آگه شود از حسن زلال سخن ما
 هر قول که در وصف تو گفتیم بدیست

از بدرقه لطف خود این نو سفری را
 آن کس که برود ایقده نظم درسی را
 حاجت ز دلیل است کلام نظری را



ای یار تغافل مکن از موسوی خویش
 زان رو که بقایست حیران عجزی را



سروبادی شمر آن مردم روح افزارا
 بیخ و تاب است ز غم سبیل ترا شرب و روز
 در مقامی که رسد ناقه حسن تو به بخند
 اسے که تا کید نهای به جفاے عشقت

گر نقد بر لب لعل تو نظر عیسی را
 دید تا در چمن آن طره غنبر سا را
 ز سدر سبزه محل کشیت سیله را
 خود علاجی مکن این دیده خون پالارا




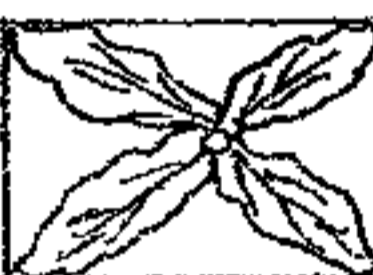





آنکس آرد به بغل موسوی آن لعبت حسن
 که کند صیقل آینه دل صهبارا



نوشته تا زمیسه کرده ما شراب را
 جز قامت ندیده شدای مشتری خصال
 گر شور دل همین بود اسے اسے روز شر
 خال تو نقطه ایست که اندر علا رسبو
 سوز ز تاب حسن تو چون مالک حجیم
 آخر گشت آتش سحر تو منطف

واعظا کند ز مست دل شیخ و تناب را
 نخلی که برود شر آفتاب را
 آتش زند جریده یوم الحساب را
 از ما بران علم نماید کتاب را
 رضوان اگر کشد ز تو بند نقاب را
 هر چند از سر شک نشاندیم آب را

	<p>اشک که می چکد بر غنیمت بار افنوس خونتا بر اش مخوان که کشم خون تا سب</p>	
<p>چون فلک بر پر پر مال کنی سینه غیر پیمانده ناسفته به گنجینه راوق باده خود خست و پیشینه نویخته تازه نماید غنیمت دیرینه غیرت چشمه خورشید بود سینه</p>	<p>غیبت جز مهر تو اندر دل سب کتیه ما اشک گل رنگ از این چکد از دیده که غیبت خرم آن دم که گذر من معانی کشمیر طرف بازی فلک بین که پیر از سر کسب تا کرد دل از نور تو ای مهر غذا</p>	
	<p>خرم آن لیل که دل در سزای ف تو رود ورنایسان اشک شبنم آدینه ما</p>	
<p>گل رازرت که روی تو در سینه خار ما آماده ساخته است ز انجم شمار ما چو پس از دست تو بر عجب ر ما ما از عرق به چهر تو دیدیم بار ما مشقی نمانخت بر افنون مار ما پامال شد چو کوی غدا دل هزار ما</p>	<p>اسه از رخ تو بوسل دل در بیمار ما اسه نوجوان برای قدم تو چرخ پیر تا بید از چشم تو صد زخم بر سر گویند مجسم نشود مهر با نجوم اسه آنکه غم زنت سگوی ز قیام اسه گل نگاه کن که چو گان شاخ تو</p>	
	<p>بر خیز راه میکره گیریم موسوی ما بشکیم از کف ساق خار ما</p>	

<p>در هوای لب ت ای عیسی جان پرور ما دل چون آئینه وی عشق تو بسکند را آفتی نیست که چون گوی نیاید سرا کوی تو تخت و غبار قدمت افسر ما وانمود است مگر طره خود دلبر ما عقل کل تا به سحر حلقه زدی پرور ما</p>	<p>ششم باؤنی است نوانای و نام غراما تا بدست تو سپردیم پری خانه شده است دل بر چوگان خم زلف تو تا در بستم رشک سلطان جهانیم و ترا حلقه گوشت سید موج صبا نگهت غمبارا میخ دانی که شب وصل تو ای روح</p>	
	<p>موسوی ساقی دوران ندید پادشاهیت در چشمش مهر بود پدید بنام زراما</p>	
<p>خوش آنکه شود کوی معان مرحد ما پائے که سلسل شود از سلسله ما برجیس شود حیرتی مسله ما</p>	<p>تنگی کند از دوری سے جو صلہ ما ماضی بطل عشقیم چو مجنون نتوان فست در مدرسه عشق تولے زہر خصال</p>	
	<p>کم در پیش ای موسوی از ذره خاکیم شد ز مولے رخ اور احسا ما</p>	
<p>اگر بروردیم از زباده خواران را نثار مقدم پاک تو گلزاران را پای چشمش تو سر پای شہسواران را بطیلسان سیمہ نگ سو گواران را</p>	<p>سہر شک دیدہ شود سے صلاح کاران را تو مرغ گلشن قدسی و عقل کل بکنہ توئی کہ چرخ بکوب جو گوی غلط اند گرفتہ چرخ ز دست تو ہم چو طفلان</p>	

<p>گر آبرو طلبی خد متنا اول به صدق اسے دل غمدیدہ خاکساران را</p>		
	<p>ز بھرت سے دُر نایاب موسوی بیغان رہو آبروی رعد نو بہاران را</p>	
<p>منم کہ می شکتم مہر آب گلگون را فشانہ مانہ نمایند کارافسون را کہ نہی نالہ کنی عند لیب دل خون را زمانہ زندہ کند استخوان مجنون را بہ بر قمیص کی بود است پیر گردون را کہ پشت پا زنداز کہ بر در مکتون را</p>	<p>منم کہ می کشم از خوف خم فلاطون را برونہ عشق بر ایندنا صحن زولم تلم ہم تو اسے گل بہ عارض لدار توئی کہ بگذرد از ناقہ ات براہ حجاز رسیدہ کار بجاسے کہ از تطاول تو قوادہ کار من بفلسی بہ لعل لبے</p>	
	<p>اگر بشہر خطا موسوی کنی ارسال زند نقش بہ ظلم تو سطح اکون را</p>	
<p>بر کنج دست آنکہ نیار و برت را دیدیم سرب سر ہمہ ممکنات را مسلوب کرد از رخ خوبان صفات را تا ریکہ کردہ بود سبیل نجات را مالد بہ زیر پا سرت نبات را</p>	<p>ترجیح بہ مات ندارد حیاست را غیر از تو نیت علت غائی روزگار حسن و جمال ذات تو امی قبلہ انام روشن ز شمع علم تو گردیدہ ز یہ جہل نطق تو چون بہ خوشن خلاوہ شود سوار</p>	
	<p>بر خیز موسوی رہ سرب پیش گیر</p>	

بوسیم تا صبح شه کائنات را

وسه ذایقه شهید به ذکر تو زبان را
 خردیده نرگس نه بود جایرقان را
 زان خرقه خالی که بود لاله رخان را
 اسه خاک رت کحل شرف یده جان را
 بردو ختمه میان به صفت گاه کشان را

ای رونق اسلام به تیغ تو جهان را
 ما دست سخای تو شفا بخش زمین عهد
 امر و نقطه کاک تو باشد پی محور
 پسند که در بند شو و کالبدم خاک
 تا جمع نماید به نکت کاک تو گردون



جز کوی و دادش نبود غرور جننت
 پیوده دوی موسی می این جمله جان را

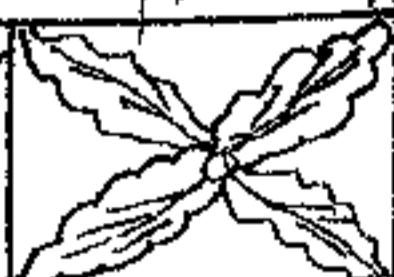


زلف پیمان تو کا بدافعی چالاک را
 تیره گردانید روست عالم فلاک را
 ده براسه صیقل آبی درخت تاک را
 پاک میاز و نهاد آینه نمناک را
 شعله رویت چو شش آتش نند ادراک را

لعل نوشین تو ماند مهره تریاک را
 اسه چشم خویش تن غافل ندانی رشک تو
 دیدی آخر رنگ بر روی صحبت شیخت فرود
 غیب بود خرقه پیشینه بر آلوده دل
 چون که خواهم درک حسن معنوی بایت کنم



آرزوی صل یارای موسی آردل بهر
 نسبت نبود به نور پاک شست خاک را



لیکن زند آتش به جگر روی ما را
 محراب دمانیت جز ابروی تو ما را

هر چند به از عود بود بوی تو ما را
 جای که شود قبله نما نرگس است

سپند که باوی برد از کوس تو مارا
گر قید کند سلسله موسی تو مارا
چون شیر کشد خون دل آهوی تو مارا
تا بخت جدا کرد ز پهلوی تو مارا
گر دست دهد زلف سمن بوی تو مارا

در مهر تو کم قدر ترا ز ذره خاکیم
گر دیم بد مهر از همه آوارگی آزاد
این طرفه تماشا است که از پنجه مفرگان
بر بستر غم شب همه شب سر و فالیم
بیچند به حیات ابدی رشته امید



ای موسوی از دیده رو و خون بدلانک
گه گه که گذاری به قدسوی تو مارا



چند باشی بستم راه زن قافل
بے تماشا کند از دیدن شیرین گل
پس پے زینت شان بشک برو اول
بر هم از سلسله زلف تو بس سلسله

اسے کہ شد در غم بچران تو طی منزل
تیش عشق تو آنکس که خورد چون فراد
عاشقان را بنود حاجت ترین گهر
نه من از طره طرار تو می نالم و بس




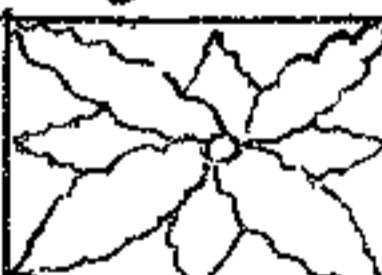


موسوی بشنود اریار تو این نظم حسن
بخشد از غایت لطافت ز وصالش صله



بیاض صبح دید جان بر رخ چو ماه ترا
طلب همیشه کند وصل گاه گاه ترا
ز کیمیای سعادت مگر نگاه ترا
به زلف یار نماید حواله گاه ترا

سپهر سجده نماید خط سیاه ترا
رخ تو بیند اگر جاسے غلذات شهر
به یک اشاره بر دشن قلب ساخته اند
دلا ببال که از بعد عمر جذب عشق

<p>بپای سلسله هجر عمر گاه ترا ظفر به کشور دها بود سپاه ترا چو گل شکفته بودی خیر خواه ترا</p>	<p>تویی که چرخ زند در قصاص ز خود سر نو در زمانه شاه جمله خو بانی شود چو زگس تن زرد و دشت ساعی</p>	
	<p>بنال موسوی اکنون زور ددل که میخ سپرز مهر نماید سحام آه ترا</p>	
<p>بمال جور کرد عشق و حجاز را بر سمت ایست تو گدازم نماز را فرقی اگر بود ز حقیقت حجاز را خاکی بدیده این فلک دیده با را بند که دطرعه زلف ایاز را معذورم از قبول کنم سنج کار را پیچیده ایم این همه راه دراز را</p>	<p>آموخت از که سر و تو این ترک تاز را چون قبله مشبه نشود در سنازم خوبان خود نماز گرانند و تو دیگر ساقی بیار باوه که زان آبی بر زخم بین عشق طرفه کار که محمود سینه ای آتش فراق زدست تو همچو شمع از ما پیوستن سنج که بیدارت از عدم</p>	
	<p>نبیل به وجد آید اگر موسوی کاشد این نته جگر کش سپله صورت و ساز را</p>	
<p>که با همی چون تو جان فرود جهان تن است که آن مرغ سپایون قال جهان من است قبیل آن سوزار را سر شکر و عن است</p>	<p>زمانم یار و گو کب سعد بنتم روشن است سوزد فخر اگر کنم بر طایر طوبی نشین است ایا شرح شبستان و فاجهر تا شایست</p>	

خدا خیر می کند از فضل و این شب با پروتو آرد
ز فیض و صلبت آن رشک و العین است ما

که آن خون بیز هم چون جوهر اندر آینه است
فلک در نور پیزی صورت پر دیزن است



سپاس از بخت دارم موسوی شکر می زد در آن هم
که بزعم زان بت گل حبه رشک گلشن است اشب



از سیل اشک دیده فرسوده تن در آب
از گرمی عذارتو دل بسکه تنگ شد
آید همیشه رایحه گل ز جوی باغ
تصویر تو ب دیده کشیدم ز فرط شوق
زلفت تو عکس ده چو ستود بر کنا ره
از فرط رشک خامه صفت بصرین باغ

دارم همیشه صورت گوهر وطن در آب
ماهی صفت فتاده به چاه دقن در آب
آن گل عذار اگر به شود غوطه زن در آب
لیکن نه نقش بسته شد ای سیم تن در آب
گو پا شود معاص رشک ختن در آب
شوید هزار مرتبه گل پیرهن در آب



ای موسوی اگر شود سرگردشت ما
از انفعال غوطه زنند کوه کن در آب




فضای کوی بتان کعبه صفای من است
چنان عبوز کرد مرا به نکتة عشق
ز خال عارض تو تیر سوختم چو سپند
کشم نه انانی که سیر نیست در زمان
عقاب چشم تو بیمار ار کند چه شود

رواق چشمه معان قبله دعای من است
که گرد مقدم جانانه طوطیای من است
همین نه زلف خم اندر زخمت پلامی من است
که خاک بندر سه عشق کیمای من است
که نوش لعل روان بخش تو شفای من است

<p>ششمین گوشت گلر از ای صبا چه کنم</p>	<p>سپه پیرین گلر خای هوای من است</p>	
	<p>دهم نه دامن نواب موسوی از دست که ظل عافقتش سایه جمای من است</p>	
<p>آن می که بدنبال لغزش ضروری نیست جان درین خاکم ز چراغ سحری نیست بہتر ز تو ای سرو خرامان شجری نیست اندر دل چون سنگ تو لیکن اثری نیست دانی که به از خویش گذشتن سفری نیست</p>	<p>جدا باده لعل لبت ای رشک پری نیست ای گردش دوران بر سان صبح لغامی بستان جهان را همه دیدیم سراسر فریاد که شد چرخ ز آہم ہمہ عزبال تا چند کتی ہمہ نفسا بیہودہ گردے</p>	
	<p>ای موسوی از تربیت اصفت دوران مثل تو درین عہد سخن سازوری نیست</p>	
<p>بیا کہ بی لب تو جام بادہ خون زبار است بدیدہ ام رخ خورائی اخلد تا چہ است کہ زخشن ناز ترا جام بادہ ہمبہ است دلہم بدست تو گویا طلائی پرویز است</p>	<p>الرجہ قفل مینائی مئے طرب خیر است بغیر مئے تو ای عند لب گلشن قدس بکش بکش قلع ای شہسو ار عرصہ شش کند فشار تو بہ لخط اش ز شکل شکل</p>	
	<p>مگر نصیب تو گردیدہ موسوی می وصل کہ ساغر دل تو از نشاط لبیرنا است</p>	
<p>مفلسنی من کہ چہ در مودن سیم نقادہ است</p>	<p>دل برنگ رخ آن در میتم نقادہ است</p>	

<p>گشته با عشق مقابل دل مانا چه شود میرد در چمن از رایحه گل شاید ای شکار افکن دل با به غزالان ختن ز آتش حُسن جهان سوز تویش شد طور گشته ناز تو از مجنزه عبسی هم</p>	<p>عادتی ز اسر و کاری به قدیم افتاده است نگهت جعد تو در نغز نسیم افتاده است از کند خم زلفین تو بسیم افتاده است لمعه بود که در جهان کلیسم افتاده است به نگر و دید چنین عظم ریم افتاده است</p>	
	<p>موسوی ابروی آن ترک مره تیر به بین قوس حسنی است که از نیمه دنیسم افتاده است</p>	
<p>ای صاحب طور از تو شرر بار محبت از کک غیرت بکن ای باد شه حُسن بر قالب مجنون صفتم ای بت ترسا المنته لله که گشتم به آشن ای ساقی مه چهره ما نیز نصیبی شو چون واقع و عذرا به جهان عشق من یار</p>	<p>بر سپنج مسیحا ز تو بهیما ر محبت کاین دیده برون مبدد اسرار محبت نگها شده در عشق تو ز تار محبت در بزم تو مضراب کش تار محبت زان باده که می سازد سرشار محبت خواهم که شود رونق بازار محبت</p>	
	<p>اسرده شد ای موسوی انسان منصور تو ساز و بیاتنا به سر در محبت</p>	
<p>یاسمن گشته پُر به پیر نیست میرد بپسل از رایح گل</p>	<p>می نماید به چشم با سمنت برده بوئی مگر ز پیر نیست</p>	

<p>مستم به ادنی است گوینا سخت لعل طوطی و شل شکر شکنت سیب چینیان غیب زرقنت</p>	<p>حشر اجساد می کنی به سخن کرده ششیرین زیند تا بلغار دایم انداز زمانه بی آسب</p>	
	<p>در پناه وزیر جسم اقبال موهوی نیست خوف اهرنت</p>	
<p>مگر که در دل خار او شل تو را بی نیست بغیر کوی معانم حواله گناهی نیست که غیر سوختنت هیچ عذر خواهی نیست هوای وصلت دلدار رو به راهی نیست که از غم تو بدستش عضای آبی نیست که جام باده دست ترا گناهی نیست</p>	<p>نه نالم از غم درد تو صبح گاهی نیست قنار تا به مذاقم ترا و ق می ناب به سوز غم پروانه تا سحرک شمع بگشت قالب تن خاک آستان و بنوز نماده است به عهد تو بیچ پیر و جوان به جان خریم از آن رو که در طریقت ما</p>	
	<p>با قناب حوادث ز موهوی بازا که غیر سایه سرد تو آتش نپاهی نیست</p>	
<p>مرغ گل در چمن از لعل شام خورش است دایم از ولوله وصل تو و آغوش است لبکه از ساعز عینین تو نوشا نوش است همه از خون جگر هر که خورد دلدوش است</p>	<p>بانه حلقه مستان تو از تو جوش است آن جوانی تو که پیر فلک شعبده باز ز ابدانند بجز گوشه ز خود لای عقل ز گس مست ترا حاجت عذری بنود</p>	

گر نباشد ز سپاهان تو این پشت دوتا

از چه این حلقه ماه نوش اندر گوش است



موسوی را نه قط زلف چلیپای تو گشت
خون صد حلقه عشاق ترا بردوش است



در وصل تو ام کس بیوسن باده تاب است
ای گوهر زلی مثل درین بحر طرب خیز
حرفی بود از لطف تو مرغوله بلبل
شاید که جگر سوخته شد ز آتش هجرش
خواهم که کشم نقش تو در دیده پنجواب
ای بلبل شوریده مکن شور که گلتر و

لعل لب حی گون تو خوش تر ز شراب است
هر کاس شراب بر زهوایت چو جباب است
تلو اسنه ماهی ز تو یک چشم عتاب است
دیر است که در سینه مایوی کباب است
لیکن چه کشم یار که این صفت بر آب است
چون گوکب بخت من بیدار به خواب است



بین موسوی آن زلف سیه بر رخ دلدار
شامی است که بر مهر درخشانده نقاب است



در ساغر مائمی انگور نمانده است
بر خوبی خودمان نکنی غصه که دایم
چون هجر کنم از تو که در عالم امکان
رحمی بکنی بر من دل بسته که دایم
از کادش شرکان قضا سهم تو فرقی
تا سبب ز نخدان تو آسبیب رساند

بر عارض خورشید فلک ز نمانده است
کاین حسن بکس امی بت معزور نمانده است
هرگز غرض از جوهر خود دور نمانده است
بر صورت ماضی ز تو ستور نمانده است
در قلب من رخانه ز بنور نمانده است
ایدی بھی از دل ز بخور نمانده است



دل شد ز کف موسوی از دین چه پرسی
آن نیز زد دست تو چنین دور نمانده است



هر چند بدل افغی زلف تو گزید است
تا نقش تو بر صفحه ایام کشید است
گویم که شب دور که خورشید که دید است
بس طایر جان از نفس تن بپرید است
کش جرعه از باده اعل تو رسید است
زان بروی پر خشم که بلال شب عید است

لیک از لب تر یاق تو صد گونه امید است
بگفت بگفت غانه خود صانع تقدیر
غیر از خط مشکین تو ای جور هشتی
در آرزوی وصل تو ای غیر طاووس
از بجزه عمر ابد خضر تو ان یافت
چون طفل موس با به نماید دل بتیاب



صد شکر نما موسوی از بخت که امرود
لب برب جانانه و در جام پدید است



شهباز جوهر پر گردون تهم دام است
ور مذهب ماتامی تسنیم حرام است
بالفعل کلامی که در آریاب کلام است
زان صبح امید می که به مابین دو شام است
گر لعل ترانه گل خندان نه غلام است
آن باده که عکس لب ساقیش بجام است
هر مرغ بوار از منت خط و پیام است

ناحله زلف تو بدل با سر کام است
جز باده خون نایب صافی شده دل
در بود نه بود کمر بستت شب و روز
در فرق تو صاحب نظران را بنود فرق
در کیسه چرا ز در بیجا نه خود را
ز اب حیوان نیز فرون است به هر چند
سوز پرو بالش زلف حسن تو ورنه



ای موسوی امروز ز ابروش ز دم فال
خوش دارد دل را که مه روزه تمام است



آنکه بر دوش فلک از غم تو باری هست
نون خور از رایحه اش نافه تاناری هست
حاصلم شام و سحر گردش پرکاری هست
که پوشیدنیش بجز گوشه پستاری هست
کاروانی که دران مثل تو سالاری هست
متدی بودن ما را بتوا شعاری هست

لله الحمد که با ماش سر و کاری هست
بوی گل کیست که بانگت زلفش برسد
تا شدم دل شده مرکز خالت ای دولت
می ز تم تیشه درین کوه پی سیم تنه
چشم یوسف بودش همچو زینجا بر راه
مستی چشم ز تو یاد کنایه از نا

غم مخور میشود ان کو کب سعادت هم خواب
موسوی کز بی تو طالع بیداری هست

آتش عشق تو اندر جگری نیست که نیست
دایخ سودای کلون بر قمری نیست که نیست
بد در میگردد تا سحر می نیست که نیست
پشته کشته بجز ره گذری نیست که نیست
کشته عشق تو دور ره گذری نیست که نیست
در نه در کوچه جانان خطری نیست که نیست

خون فشان در غم تو چشم تری نیست که نیست
بزنخ آئینه سیمای تو ای حور مشال
کس در یوزه صفت همچو که ایان خورشید
از گمان داری ابروی تو ای ترک خصال
تا کشیدی زنج محرفا بند نقاب
همتی بمهره خود ساز و سلامت بگذر



موسوی شکر که از تربیت آصف عمده



	<p>اندرین مشت غبارم منبری نیست که نیست</p>	
<p>حسن بهیم ز راز شمع شبستان میرفت کاش از آن کالبد عنصریم جان میرفت گوش میکرد و ز خود مرغ غزلخوان میرفت از دلش سوز وصال مه کنعان میرفت حجی سے سان اشک من از دیده بدامان میرفت</p>	<p>شب که برب لب به سخن آن مه تابان میرفت دشمنه در دل از آن نرگس قبان میرفت صبح گاهان به چمن ناله جان گاه ترا دیدم از یار زینجاخ رخشان ترا مانشیم بدمی سایه آن سر و سحر</p>	
	<p>ترشدهی دفتر صائب همه از سیل رشک موسوی این عزلت گریه صفایان میرفت</p>	
<p>همین نه دیده غم دیده ام چو بچون است درون خم می صافی نشان فلاطون است که گرد کوچ اشک سیر کنج قارون است که در قطار تو لیلی برنگ مجنون است که ناظر تو به صد چشم پیر گردون است که عزم طره طرار او به شبنون است</p>	<p>بیا که بی لب لعل تو با ده ام خون است بی کسان نبود حاجت تفسف شیخ به فیض عشق تو شد حاجتم ز کج گهر توان سوار نمودار ناله محسن است نه دیده باز بود نرگس ای جوان تنها ولا محافظت خود نما درین ایام</p>	
	<p>چه خواهی از مدد بخت موسوی زین پیش که ساعت ز شراب وصال گلگون است</p>	
<p>صبحی است که بر دوره وی باله شام است</p>	<p>روی تو که در حلقه آن زلف چو دام است</p>	

آن پادیه که سرخوش بود از نشووی شیخ
حاجت بود محفل بار بار به چراغی
صد شکر که طی شد همه آوارگی دل
زلفت نه همین منحصر صوة دلها
شب تابه سحر چشم من در عارض هفتاب

در مذہب بابی تک عشق حرام است
زان وجہ کہ روی تو بہ از ماہ تمام است
اکنون شکن طره دلدار مقام است
سیمرغ فلک نیز بدام تو جام است
از بسکہ دلم شیفته صورت جام است



در باغ دلش میرد از رایحه گل
تاموسوی از بوی تو پرورده شام است



بگو به زکس خون ریز کلین چه تاخیر است
عطیش لعل روان بخش نوش خند ترا
بهری برید نسیم صبح گه
ضیاء دیده نور ستید باشد آن دل زار
به قید این دل دیوانه حلفت زلفت
بجوم گریه کند منع نقش صورت یار
مگر سید بدل همچو سنگ تو صنما

ملاک مایدم دشمنات چو تقدیر است
ز آب چشمه جان بخش خضر دل سیر است
نیاید از تو پیامی به سوی مادیر است
که همچو ذرہ بگوئی تو یار جاگیر است
اگر نصیب شود دوست طرفه بجزیر است
اگر چه پرده چشم سمرای تصویر است
همیشه راه روی ناله ام به تنگیر است



لسان مصحف پاک است موسوی رخ یار
که خط سبز بدورش بجای تفسیر است



صورت زنگه دل نیست که ناله آن تو نیست

در جهان جانوری نیست که بیجان تو نیست

سنبل نیست که در باغ پریشان تو نیست
تا که از دسمه نمودی دو مسکیش به قوس
بهر نظاره ات ای شمع سبتان جمال
طوق از بجز تو در گردن تهری است که سرو
بر فکن بجز خدا پرده که سبب انوار
در تخته کارنجد شمع صفت سارق لعل

غنچه نیست که در وی غم پنجهان تو نیست
طایری نیست که غلطیده پیکان تو نیست
سحری نیست که خورشید بر ایوان تو نیست
خوشتر انعامت دلجوی خرامان تو نیست
کوکب نخت ترا جز رخ رخشان تو نیست
هر که از کبر سرش بر خط فرمان تو نیست



موسوی باز چه رود او که شریان حباب
می توان گفت که تازی زگریبان تو نیست



تنه ماه یک شب ز ابروت لاغر است
ای شهسوار عرصه خوبی نگاه کن
نور ماه چهره هشتی تو و اعطاس
را هم مزن به جنت و تسنیم و اعطاس
باجم دهند خضر و سکندر که این زمان

خورشید را خیال عذار تو در سر است
چون کوی زیر پائی سمند تو صد سر است
ناپید را ز حسن تو التدا کبر است
روئی نگار غل و دمانش چو کوشرا است
در پیش روی دلبر و در پیش ساغر است



ای موسوی سپاس که از فضل ایزدی
نظم به نطق حافظ و سعدی برابر است



ماند اندول دمی در پیش ما دلدار نیست
آن سیه بختی که دل بر صفحہ خیال تو بست

انگ از یادش درون تن دلی بیگار نیست
ساعتی نبود که گرد خانه ات پر کار نیست

چون کنی از او عطان شهر ماترک لباس
نیست از عشق بخان زرگس فقط بیمار او
ای مسیحائی جراحات دلم را جابسته
گرچه خوش قامت بود هر نقشه سرد سخی

جبهه بود که پوشیده در روزگار نیست
سنبل هم نیست کز دستش پریشان کار نیست
با وجود خط تو از مرهم زنگار نیست
لیک هر بی دست و پا قاتل به مثل با نیست

در شب وصلش تو ای دل ای موسوی
بسکه گوناگون غایم کم ز موسیقار نیست

تا آن گل نوحه است ام پیش نظر نیست
بر سامعه یار خراش می ز ساندس
در مذهب ما قابل تطهیر باشد
بهدار که در کوی بلا خیز محبت
خورشید بان شعشده در مشطبت ما
مارا به جز آن نگهت زلفین نشاید

چون زرگس بیمار شعامی به لبر نیست
ای ناله شب خیز مگر در تو اثر نیست
اشکی که در آن رایحه لخت جگر نیست
ای دل قدمی نیست که بر خوف و خطر نیست
صبحی ندیدم شیخ که پیمان سر نیست
ای باد سحر کار به بوی گل تر نیست

شد موسوی اندر ره عشق تو چنان غرق
کز حالت آن گم شده دل پیچ خیز نیست

اگر ز جمل بر آینه دلم زنگ است
بدون حرفه خال تو ای شفت عتاب
توان ستاره جهانی که نام حورا را

بیا که مصقله آن شراب گل زنگ است
میان عاقبت من هزار فرنگ است
به سهونیز به بزم تو بر دلم زنگ است

<p>به آنکه جمع نقایض خلاف فرزندک است</p>	<p>رود به نقش تو از پردهای چشم ترسم</p>	
	<p>شدا از عنایت سلطان موسوی مفتوح وگر نه قافیہ نظم این غزل تنگ است</p>	
<p>المنته للنته که با ما اشرف داشت چون لاله جوانی که خراش جگری داشت چون شمع هر آن سرکه سرتاج در می داشت بانگ به مانند خضر راه بر می داشت این سینه بے کینه من هر گهری داشت</p>	<p>آن یار که در دیده ما چشم پری داشت آخر به چمن گشت قبیح نوش می لعل دیدمی که تو مانش به چسان کرده تهم کاز شد سحر ف جاده مقصود سکندر در مدح تو ای بادشاه حسن بدون داد</p>	
	<p>شاید خبر از موسوی خود نه گرفته جان در تن خاکم ز چراغ سحری داشت</p>	
<p>مگر همیشه دلم از رخ تو در چمن است که این زلال مزوق مقوی بکن است میان بوژ بنود دهان تو سخن است که همچو عقد ثریا بلند ز اهر من است دلی که زلف چلیپاش کرده در کن است</p>	<p>چمن اگر چه پر از سرو و سوسن و سمن است مکن خسرده دلانرا زباده منع ای شیخ توئی که اهل حکم را بسان جوهر فرد به نقش نام تو آن خاتمی بود دل من بچشش مهرباب ای بنده خود مغرور</p>	
	<p>از آن زکو تو بیرون نمیرود دل من که این هزار خزان دیده است و آن چمن است</p>	

<p>چوسر و تازه در گلزار گاه‌های راست گاهی کج نماید قامت و در گاه‌های راست گاهی کج مگر شاگرد چرخ است عشق تو ای کوکب خوبه رود هر صبح در کویش ز ضعف کالبد آهم دلم در پنجه شترگان آن خون خوار می ماند</p>	<p>شود از یاد قدیم بار گاه‌های راست گاهی کج چون یک اندر ره کسار گاه‌های راست گاهی کج که با عاشق کند رفتار گاه‌های راست گاهی کج چو دود شمع آتش بار گاه‌های راست گاهی کج چو پینا در کف خمار گاه‌های راست گاهی کج</p>	
	<p>ناید صوفی در شوق اعلت طی به پیمان چو بر بالین سر به پیار گاه‌های راست گاهی کج</p>	
<p>خاندان بت آزاد گاه‌های راست گاهی کج کشد از فرط حیرانی خطوط مستقیمی را نو آموزم به بی صبری جورت یار منم دلم بر خاک از یاد قد و ابروی جانانم زمین هر چند باشد آسمان لیکن بود سهیل بود در پنجه شترگان آن خون خوار می بدم</p>	<p>رود بر صید پلچوی یاد گاه‌های راست گاهی کج به پشت خانه بجز یاد گاه‌های راست گاهی کج بگذر سمار نو بنیاد گاه‌های راست گاهی کج ز شب تا صبح می افتاد گاهی راست گاهی کج باشد طبع یزدان داد گاه‌های راست گاهی کج چو پینا این دل ناشاد گاه‌های راست گاهی کج</p>	
	<p>دیده‌ای صوفی آهم به یاد زلف پریش چو دود شمع سر بر باد گاه‌های راست گاهی کج</p>	
<p>بروی یار دلاگر نظر تو آنی کرد بگرد کحل مس قلب زرتو آنی کرد</p>	<p>به یک نظر مس صد قلب زرتو آنی کرد بکوی اهل نظر گر کزرتو آنی کرد</p>	

<p>که قطع مرطوبی بال و پر تو اسنے کرد مگر بان گل خندان اثر تو اسنے کرد صفال میگردہ را جام زر تو اسنے کرد چسان در آئینہ چشم تر تو اسنے کرد</p>	<p>بجز سافت کوئی متعال صفای نیست دلا بہ ہمدی مرغ صبح نالہ سرا بدار گوش کرین کیمیائی درد کشان نژادہ شیشہ دل را گد از صورت یار</p>	
	<p>بیان شانہ رسمی تا بہ زلف پر حشم یار چو موسوی دل صد چاک گر تو انی کرد</p>	
<p>صحبت جو رائی رضوان تیر بر مشتاق بود شست گل را ہر چہ در مجموعہ اوراق بود آن شراب جان فترا کا سکندر ش مشتاق بود والپ جان بخش تو صد مایہ تر یاق بود</p>	<p>بسکہ دل مخرج آن یار سمین ساق بود تا کہ شد روشن سواد از در حسن عند لیب تھ نشین کاس زرین تو باشد لبر یا دیاو آن دم کہ دم افعی زلف میگزید</p>	
	<p>لطف حاصل است اینکہ شد بر عکس وہ موسوی جفت ہر دم ساخت آن کا نذر لطا طاق بود</p>	
<p>دلبر ادر طلب وصل تو تقصیر بنود لیکن اندہ دل سبے رحم تو جاگیر بنود خوشتر از سلسلہ زلف تو زنجیر بنود لیک بالطق تو اش قوت تقریر بنود زانکہ حیرانی ما قابل تحسیر بنود</p>	<p>جز کہ در نالہ ما قوت تاثیر بنود نالہ صبح گم گر چہ من از تیر بنود بھر قید دل دیوانہ ام ای حور تراد لاف در سخن چمن گر چہ پس بی دوسون ہرہ نامہ بر آئینہ نمودیم ارسال</p>	

<p>نتوان گفت غم عشق تو اکسیر بنود غیر خون خوردنم از بهر تو تدبیر بنود</p>	<p>لزنا ب ارشود قلب زرا اندوده ما حاصل عشق ازین بود که بچشم من</p>	
	<p>موسوی که چید نمودیم بی حاصل آن آنچه بر لوح جبین در خط تقدیر بنود</p>	
<p>جامه عیش خود از جهل قبا نتوان کرد در شب زلف تو ای یار چنان نتوان کرد همره شیخ به محراب دعا نتوان کرد که به جز لطف تو اش هیچ دوان نتوان کرد سینه خود بدست تبر بلان نتوان کرد</p>	<p>دامن وصل تو ای دوست رمان نتوان کرد فرستی دست دیدگر ز رخ روشن تو با وجود خم ابروی تو ای قبله عهد بهر معنی غمت ای یار خدا را نظر نتوان گشت مقابل صف شرکان ترا</p>	
	<p>بعد افتادن عکس لبش اندر چشم می موسوی که حرم ام آب بقا نتوان کرد</p>	
<p>عنان طاقت خود را باین و آن ندید به روح نمائی چمن دل به باغبان ندید چو شمع تاسر خود را به امتحان ندید بدان مشابیه در ربح بیکران ندید</p>	<p>خوش آن که در پی خوبان رکعت عنان ندید بهار حسن بیان سینه بود مگر ناظر شود شارنه پروانه دار بر سرخ یار بکشتی که در طبع من نکات لطیف</p>	
	<p>ز لعل روح فریبت چه فیض با بردیم مگر که ز گس جادوی تو امان ندید</p>	

ز جام وصل تو آنان که باده خوارانند
 اسیر زلف درازت فلک شکارانند
 اگر نه شقیقه تست عالم فلکی
 نمود تا له خط دور تا به ماه رخت
 برای منی مقدم جانان که رشک اکسیر است
 توئی که از ستم بی نهایت افلاک
 چو گوئی در چشم چو گان پائی تو سن تو

چو خضر از الم مرگ رستگارانند
 مریض چشم سیاهت مسیح کارانند
 به صبح و شام چرا مهر و مه نشانانند
 دو چشم اشک فشانم سحاب بارانند
 چه لبها که چو سیما ببقرارانند
 لباس نیل به بر کرده سوگوارانند
 نگاه کن که چه سر بائی شهبورانند



تو کیستی که زنی صوفی رم از غم یار
 به بحر عشق بسی چون تو لطمه خوارانند



غم زمانه ز طبعش کله بدر نرود
 سخن به سحر که آن جاز نیشکر نرود
 ز اشک سرخ تو تا جوی خون تر نرود
 به بیچ وجه فکر سوزش جگر نرود
 بسا نقطه ز پر کاریم بدر نرود

ولی که تا به نغانش غم تو در نه رود
 لب چو قد تو جلای که داشود به سخن
 چسان رسی به سحی قامتان گلشن
 اگر چه متصل آید ز دیده سیل سرشک
 نه سوزد آنکه ز خال عذار تو چو مسند



به کسب علم نما جبهه صوفی کانی العوز
 که تا به بزم ششهان شخص بی هنر نرود



غالباً طشت پریشانیش از جام افتاد

آنکه از زلف سمن سائی تو در دام افتاد

بود عشق من و جانانه خوش آثار دله
چشم حسرت خورشید درخشان باشد
تا ابد برنگشده ماه نواز پرده برون
چون خضر عمر ابد یافت ز فیضان انزل

گو کب بخت زبون گشت و بد انجام افتاد
آن می لعل که از دست تو در جام افتاد
سایه از خم ابروی تو بر بام افتاد
هر گز اثر بستی از وصل تو در کام افتاد

عوسوی عشق بتان آتش پی حاصل نیست
نخسته شد هر که درین آرزوی خام افتاد

دل بار دیگر با غم عشق تو در افتاد
دید آنکه دمی شعله حسن تو لای یار
دل را بنود در غیبت دیدار مه نو
از سوز نهی ساقم خبر ای یار چه پرسی
تا خون چکید از دیده من در بیدل اشک

باز هم سر سودای دصالت لب بر افتاد
چشمش ز غلط هم نه دگر بر قمر افتاد
تا گوشت بر ابروی تو ام بر نظر افتاد
در خرمن جان عشق تو چون برق بر افتاد
از حسرت زمانی خود لعل ترا افتاد

کی سود شود عوسوی از نجیبه مرهم
زخمی که ز مژگان بتان در جگر افتاد

آنکه جان بر دبه یک غمزه و دل بر خون کرد
آنچه با ما اثر جام می گلگون کرد
از پی جذب توان رنگس جادوگر شوخ
آتش عشق تو افسرده نشد در دل ما

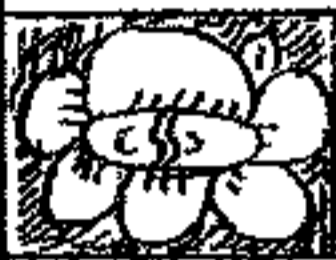
می تواند نظر لطیف بر این محزون کرد
آجب آن بخش نه با خضر حیات افزون کرد
مژده باو ای دل غم دیده که تو افسون کرد
دیده هر چند که طغیان پوشط همچون کرد

چشم بر قهر تو می کرد به هر کس نکهی
طلعت حسن تو ای یار دود صد لیلی را

نوبت ما چو رسید آن همه را افزون کرد
در قطار تو روانه منزلت بخشون کرد



موسوی مست چو از صبح بنا گوش شدیم
ناگهان طره طرار بدیل شب خون کرد



دیده را اشک فراق تو شطی چون کرد
ظلم دلدار بنالم ز که چون نکبت گل
داد بر دل نه چنان نشد دود جام شراب
دیده تنهانه جلا یافت ز فیض رخ تو
بر تنک طرف نشاید حسرت را چون گل

سینه را داغ جنائی تو پر گلگون کرد
پاره نمود گر بیان ز درم بیرون کرد
انچه یک بو سه آن لعل لب میگون کرد
اشک را عکس تو مافند در مکتون کرد
حسرت لعل تو آخردنهنش پر خون کرد



بهر تسکین دل چلقم در شب حیر
موسوی دوش که افسانه تو افزون کرد



در کوی تو به کس ز بهی خانه می رود
لعلت همین دیده تما غدا ز خون
شمع رخس زیاده بی فروز نور دل
گاهی عرق فشانی آن رشک تو بهار
می شد بساط قصه شیرین کوه کن
شاید قناد جلوه حسنت به موسوی

باید که تو دل از در یک دانه می رود
از خوشتن ز چشم تو پر دانه می رود
از هر طرف بصورت پر دانه می رود
از دیده ام سرشک چو در دانه می رود
اکنون به عشق ما و تو افسانه می رود
دیوانه وار گردد دو فرزانه می رود

مشرده باو امی دل خون گشته که کار آخر شد
 پینیت بود الف حسن ز نارش چندان
 تشنگان لب جهان بخش شکر خامی ترا
 در ره وصل تو امی رشک گلستان شکر
 وئی که از سلسله زلفت تو کردیم سخن
 روز و شب دل که نماید به خیال رخ و زلفت

عصه و عده آن لاله عذار آخر شد
 نقطه حال فرودی که هزار آخر شد
 با وجود نم تسنیم قرار آخر شد
 سر زلفش تا که بپا بود ز خار آخر شد
 قصه پایان ز سید و شب تا آخر شد
 از جفای فلک آن لیل و نهار آخر شد

هو سوی لوحه دل شست ز حرف دگران
 بر ثنای تو آن نقش و نگار آخر شد

گرد می لعل تو با ما سخن آغاز کند
 آن تو بقیس نقاشی که دو صد پدیده روح
 می سرد از تن جان پرورت ای ماهین
 هرگز از سینه خود شعله عشقش ندیم
 کی را بد دل ما پنجه مشرگان تو یار
 مان بچید و بنوش از کف ساقی می لعل

لب مایه چو عیسی دم اعجاز کند
 تاوره شهر سباجهر تو پرواز کند
 عالم خاک بر افلاک اگر ناز کند
 گر چه صد باره چو شمع به تمه کاز کند
 عزم هر صعوه کجا چنگل شهبا ز کند
 پیش از آن دم که فلک ساغر غم ساز کند

هو سوی این غزل تازه فریسی چو به فارس
 لب به تخمین تو داشت شعر شیر از کند

عش را نطلب ما همه تا بود می کند

ساقی چومی به جام ز راند و می کند

بویت اگر چه روح صفت سود میکند
 شاید رسید یار سلیمان فرم که دل
 تا بود را و بد که مست خلعت وجود
 چو گان شود پدید چو از طشیره ایاز
 ای اختر شرف پی جان دادگان بجز
 جایی که عشق می کند تمهات قدر خویش

خومی تو ز منم دل نمک آلود میکند
 بی اختیار لغت دآود میکند
 هر بود را اعتبار تو تا بود می کنند
 عشقش بجای می گو سر محمود می کنند
 وصل تو کار کوکن مسعود می کنند
 زلفت ایاز را غل محمود می کنند

چون بر کشد نقاب خود آن یار صوفی
 شمع فلک پیشش روشن دود می کند

تا بدرقه وصل تو لیس پار نه گردد
 از دوده سیه تر بود آن دل که بین دور
 هرگز نه بود باورم ای دوست که عیسی
 گرفته نگر دی زرخ ای رشک چمن زار
 آهسته کن ای مرغ چمن زمزمه گان شوق

طی مرطه عشق تو ز بخت آرنه گردد
 بر مرگز خال تو چو پر کار نه گردد
 از زنگس بیمار تو بی ما نگرود
 چشم از نظرت جانب گلزار نگرود
 از صوت پیشان تو بیسار نگرود

بر بند لب ای صوفی از راز که نماز
 در بنم ستحان محرم اسرار نگرود

کز سوی چمن آن پیت جا لاک بر آید
 نزدیک شد ای گل ز باال تو که فریاد

دل در عبوض گل ز تخته خاک بر آید
 چون بلبل شوریده ز افلاک بر آید

خورشید شود تیره اگر در کف ساقی
این گردن پربار من ای شاه سواران
ریشک در شهوار نگرود به خیالش

در جام بلور آب طربک بر آید
آن روز مبادا که ز فترت کس بر آید
هر قطره که از دیده غمناک بر آید



بهرام به سوزد به فلک موسوی از بیم
خنجر بکف از آن بت چالاک بر آید



خرم آن سر که لبودای تو خوشحال شود
ای خوش آن قد که الف و ا که در مکتب عشق
نرسد ششده چهر ترا عارض مهر
کمی رسد تا به نوای مرغ بهشتی تمثال
ریشک آئینه بر چشم خورشید امی یار

خاک ره گردد در پایی تو پامال شود
از گران باری غمهای تو چو دال شود
جانی تفصیل کجا طلعت اجمال شود
گر تنم هم چو پری پر ز پرو بال شود
از رخ پاک تو گر قابل تمثال شود



موسوی آب شود باده گلرنگ ز شرم
چشم خون ریز تو هرگاه که سبیل شود



آن که سرد سر سودای پریشان دارد
در سر کوهی تو هر ذره کم قدر ای یار
بس که بگریستم اندر غم تو وقت فشار
سینه ام تنگ شد ای باعث تفریح جهان
مزرع عشق شود سبزه از آنکس که چو ابر

بیگمان جانی خود اندر دل رضوان دارد
طعنه بر چشم خورشید در خشان دارد
رو دنیل است که هر تار گریبان دارد
تا یکی از تو غم تازه به جهان دارد
دایم در طلبت دیده گریان دارد

موسوی حلقه آن زلف به بین توبه عذار
خال کفر است که جابر رخ ایمان دارد

چو محقره نوردید کرد بان ماراقت
که عندلیب غزلخوان بنو بچاراقت
به گلستان جان نیز خار خار افاقت

دلی که در جسم آن زلف تابدار افاقت
چنان فتاده دلم در جمال صورت یار
تو کی که بی گل روی تو در دل بلبسل

به قول صائب خوش لجه موسوی دل زار
عجب مدار که آشفته روزگار افاقت

تو مهر محفل حسنی که بر خوی تومی آید
مرد نو باشد این یا عکس ابروی تومی آید
فلک گرد تومی گرد و قمر سومی تومی آید
از آن خوی تومی پنجم ازین بومی تومی آید
چنین اعجازها از چشم جادوی تومی آید

به جز عکس نه در آئینه بر روی تومی آید
شب عید است و جانان من در صحریت که گردون
توان حور القامی مسکن خلدی که در هر شب
به عود و آتش جانان نباشد در لاجبوی چه
چو اندیشیوه زاید فریبی دیده زگس

نه تنها موسوی چون بید لرزد شب در راهت
صبا هم جان به مشت خویش در کوی تومی آید

دل را تصور تو پری خانه میکنند
طوفان رخ تو صورت پروانه میکنند
این دام سعی بیشتر از دانه میکنند

تمت نه شکر در یکدانه میکنند
شمع حرم بجز شب قدیمی چراغ حسن
زلف دراز دست تو محتاج خال نیست

<p>فصح بکے گوئی زہ میدان شریبا ببرد رفتہ رفتہ زولت ظال سویدا ببرد غمزہ شوخ تو صد صورت لیلی ببرد قوت فیض ز اعجاز مسیحا ببرد</p>	<p>کے سخن ساز و گز شعر ترا بر ما ببرد زادہ اراوق می نوش کہ این آب زلال آن تو مجموعہ حسنی کہ زلیح دل قیس لعل جان بخش تو امی آب رخ چشمہ خضر</p>	
<p>ہرگز ازو عدہ وصلیم غم بجران نرود نالہ نیست کہ تا روضہ رضوان نرود اندران باد یہ ہرزی سرو سامان نرود بہر گلگشت دگر سوی گلستان نرود مطلق آنجا سخن از لعل بدقشان نرود دود آہم بہ رخ گنبد گردان نرود ساعتی نیست کہ دستم بگیربان نرود</p>	<p>ہرگز از پرودہ چشم رخ جانان نرود ہر شہم در غم بالائی تو امی حور مشال سرو بستان بہرہ عشق تو پادر گل ماند انکہ چشمش فتد اندر رخ حسن تو بہ سہو بہشتی را کہ شود ذکر بیت حسن فزا بہج صبحی بود کہ نعمت لے شعلا و حسن مژدہ امی عقل کہ بی منتت از فیض جنون</p>	
	<p>موسوی گوش کند نظم تو گر آصف محمد نظرش از تو سوی مرغ غزل خوان نرود</p>	
<p>تا ازین قالب فرسودہ تن جان نرود لیکن از خاطر م آن طرہ پیچان نرود لیکن از بھلویم آن دلبر خندان نرود کز سر کوئی تو بر تخت سلیمان نرود</p>	<p>حسرت وصل تو امی مرغ غزل خوان نرود گر چہ در دام بلا ہم فگنہ چرخ بلند گر بخوابد کہ بود دل ز بیم گو بر و ز رود لے حسرت بقیس چنان دل تو الف</p>	

گفتم سگ یار روم در شکن زلف تو گفست

کاین کشت است دین جان مسلمان نرود



دل که دیر است که شد پیشکش بچرخگان و
ترسم ای موسوی از دست که ایمان نرود



وعدۀ وصلم اگر آن بت طائر دهد
می دهم گردن تسلیم تهنه خنجر او
ای پری چهره که تو صبح لقای که چو شمع
من نخو اہم کہ شود فاش غم عشق تو لیک
مشکل از پنجه مژگان تو دل بردن ما

تازہ جان است کہ در قالب تن باز دهم
ہم چو شمع کہ سر خود بہ شمع کا زودہ
روی تو بنید و عیسی دم اعجاز دید
راز این پرده بیرون دیدہ غم از دید
صید بگرفتہ کجا چنگل شہباز دید



موسوی این غزل تازہ فرسی چو بہ فارس
داد ہر شعر ترا شاعر شیراز دید



بیک دوساغر اگر ساقیم دوا بکنند
بدان امید غم شد ضعیف تر از گاہ
بروز طایر زرین چرخ چارم باج
بہ محفل کہ تو ساقی شوی ز غایت شوق
چو شرح غم ہم ای رشک حور عین جان را
تہ اسیر جنونم فقط کہ جامہ حبان

دوای ہر مرض غم عشق خدا بکنند
کہ خاک کوئی تو ام کار کھر با بکنند
دلی کہ در خم زلف تو ماش جا بکنند
خضر بھروم آن ہادہ مرطب بکنند
تریب شد کہ فراق تہ تن جدا بکنند
بھر صبح گل از دست تو قبا بکنند



بھر چہ دست رس تہ موسوی خوش باش





که کس زبوره تغیر در قضا بکند



طایر صدره نشین را چو حمام اندازد
خم ابروی تو گر سایه بسام اندازد
توسن چش تو جاقی که لگام اندازد
از لب لعل خود آن یار به جام اندازد
پرده بر چهره خود مژده غلام اندازد
نقص با بر سر آریاب کلام اندازد

ای دران جا که خط حسن تو دام اندازد
نمکد جلوه دگر بر سر گردون مژده
ای چه سرا که بگردند به پایش چون گوی
چون خضر زنده جاوید شوم گر عکسی
گر کشی از رخ حور او ش خود بند نقاب
گر شود خنده نشان جوهر فرد نیست



موسوی می خیز که می از کف آبی بخوریم
پیش از آن دم که فلک رخنه بکام اندازد



تا که از حسن تو چون آئینه حیران نشود
هرگز شواگره از رشته ایمان نشود
مخفی نیست که محسود بدخشان نشود
چون فنون دگر از دست تو آسان نشود
ورنه بر کفر چنین دایره ایمان نشود
ساعتی نیست که دستم بگریبان نشود

قابل عکس تو هر چشم پریشان نشود
هر که سر در سر آن زلف پریشان نشود
در عنایت ای گهرین چهره زیادت زرم
و اعطا حرص مکن عشق که این فن عظیم
این قومی دستنی زلفین تو باشد بعد از
در سواداری دامان تو ای چست قبا



گر جوانی بچمن موسوی این نظم زرم
بیل از شرم دگر بار غزل جوان نشود



آنچه اندر عنق عشقت به سر ما گردد
گر شوی سوی چمن جلوه ده ای غیرت گل
برکش از چهره نورشید لقا بند نقاب
شمع محفل نه همین پیش تو گردد بے نور
گرفتد عکس لبست بے بت گلچهره بجام
تا محشی شود از خط ورق رخسارے

کی درین گنبد بوسعت مینا گردد
نرگس از شوق رخت دیده مینا گردد
عالمی تا به رفت محو تا شنا گردد
خیره از طلعت تو چشم شریا گردد
جرعه کز دم اعجاب از مسیحا گردد
صفحه هر ز عشاق مقرر اگر گردد



صوی سوی باده گلرنگ ستان از کف یار
پیشتر ز آنکه سرت کاسه صهبا گردد



تا که خوش چشمی می از جگر خون نکشید
دست غواص چنین گوهر مکنون نکشید
راوقی را که ز زخم دست غلاطون نکشید
بارهای که ز عنق گردن مجنون نکشید
که ز سر سبز ترانامیه گلگون نکشید
شکل یای خود ازین دایره بیرون نکشید

جرعه باده کمی آن لب میگون نکشید
هجرت آن مایه که از چشم من اور و بیرون
صحت پیر سخنان گیر اگر میخوایم
می کشم در عنق ای غیرت لیلی هر بار
رنج در باغ نشد پائی تو در موسم می
مرکز از نقطه حال تو دلم پرکاری است



صوی سوی ناله جان کاه به بحر تو نگر
که زدود سپیش قیر بگردون نکشید



امید مسیحا است که بیمار تو باشد

کل کیست که اندر جگرش خار تو باشد

ما از تو ندیدیم و تو هرگز نه نماستی
 ای لعلت چینی پی آهوسته دل ما
 درواست زلال خضراتی مایه جانها
 تجلم شدوا ز سحر ندیدیم صبارا
 هم مرتی نیلی شدو هم کرت شیرین
 چون خاک سرره دیدش چسبج به پامال
 از وحشت دامت صفت فسق خندان

حاشا که شکست دل ما کار تو باشد
 صحرائی ختن طره طرار تو باشد
 زان باوده که در لعل گهر بار تو باشد
 گر جانب ما محرم اسرار تو باشد
 اکنون بزبان با همه گفتار تو باشد
 کبکی که دل داود رفتار تو باشد
 سیرغ فلک دانه به منقار تو باشد

جز جوف خم و نطن صدت صوی یانیت
 گنجی که در گوهر شهوار تو باشد

پیارمانه همین ز آتش خان رسد
 ز خون خویش بر در زق هم جو پنجبه تر
 بکش ز چهره چون مهر خویش بند نقاب
 نه تاج زر برد از بزم دهر آنکه جو شمع
 چه صرفه برد آن دل ز زندگانی خویش

بگرد مقدم او حور می جهان رسد
 لبی که تا به لب لعل و لبران رسد
 که زخم دیده بدینیت ای جوان رسد
 بزیر کار محبت به امتحان رسد
 که در تلاش می ناب تا مغان رسد

عنی دو چار شد ای صوی می تبارزه که باز
 با نظر ایلت بس طپان رسد

طرقه حالی است که در چشم دفائی دارد

زانکه هر لحظه سر تازہ جفای دارد

چاره اش نیست بجز ضبط نفس پنجو چاب
 آن تو می بلبل خوش فال که هر زاغ و زغن
 زسد ششده چهر ترا عارض مهر
 گر کشد زگس جادوی ترا باکی نیست

سهر که اندر سر خود از تو هواست دارد
 در تکه ظل تو تاثیر هسما می دارد
 طلعت یار نه هر بی سرو پای می دارد
 زانکه هر عمل تو صد گونه شفا می دارد

موسی حافظ خود باش که پی چیزی نیست
 دل که در پرده تن صوت و صدای دارد



آن کس که از سوائی جسم سال تو دم زند
 ابروی هم چو قوس تو از ناک مرده
 هر صبح گاه در غم خورشید طلعت آن
 هر صبح و شام خون خورد از دست روزگار

چشم از نظاره رخ رضوان بجم زند
 رسم درون کعبه نه صد حسرم زند
 آه هم پیام چرخ چهارم علم زند
 چون لاله آنکه داغ تو بر دل رسم زند

خالی است موسی سر آنکس که از هواش
 همچون جناب نیمه براه عدم زند



دمی که سرو تو در ساعت چمن باشد
 سبزه بزم به سوزد فلک به منتقل مهر
 خوش آن دمی که در آید بگردنم دستی
 خطا بود سر زلف ترا بجز سب ما

چمن بروضه فردوس طعنه زن باشد
 به محفل که رخت شمع انجمن باشد
 که رنگ لعل حناش چو پیرهن باشد
 مثل به نافه مشکلی که در ختن باشد

نسیم غالبه ریز است موسی شاید



بگلستان جهان صفت دکن باشد

هر فاخته بی ساخته دل باخت ناله
 فی راز کف خویش تن انداخت ناله
 هر بلبل بستان صفت فاخته ناله
 آینه دل پیش تو بگذاخت ناله

از جور تو چون جان به غم ساخته ناله
 در بزم تو چون عاشق دل باخت ناله
 گریه و تو گردد به چمن زار خسرا مان
 نبود عجب از حسن عزیزت مکنگان

آنی تو که هر شام و سحر طایر طوبی
 در عشق تو برگیند انداخت ناله

روز و شب صلت تو در دل ما می گردد
 پشت افلاک بیک لحظه دتا می گردد
 طوقه حسنی است که با ما به بهامی گردد
 از جفایا می تو هر صبح و شب ما می گردد
 در تیره ظل خلیل تو بهامی گردد
 تیر آبی چو کشایم بهامی گردد
 آنکه از طلعت تو مهر شهما می گردد

بین که اندر دل پر حرص چهامی گردد
 بار عشق تو جان است که گر بردارد
 آنکه اندر پیش دل چو صبامی گردد
 هم چو گل در تنم ای غنچه دهن جامه جان
 بارک الله تو آن طایر قدسی که زغن
 لطف خاص است که در یادگان بروی پیش
 چه شود گرفت از لطف حسنت بر ما

موسوی نیست همین در تک و پستی توید ام
 کز آن دل بجز تو سرگشته سما می گردد

یا در چمن خلد ببار است به بنید

در پیرهن سبز نگار است به بنید

هر چند که اندر چشم یک بجز یار
 بر نوک مژه جلوه دهد لخت دل ما
 تا آن گل خندان زنگاهم شده محجوب
 گرد میشد اگیر صفت غش بر دزدل

گل در نظرم صورت خارا است به بنیند
 یا پیکر منصور به دارا است به بنیند
 در ناله دلم هم چه هزارا است به بنیند
 ای بابی سهران این چه عیارا است به بنیند

مانند به دل صوفی سوغه حشر من
 در حلقه زلفش چه شکارا است به بنیند



چو تیغ بندگی را دو دو چار کند
 و بد به ساقی گردون خدا جزائی جمیل
 دلش و هم نه دگر بار تا که امی ساقی
 مروید بدن جانان بجز معینت خضر
 کند نگاه نه زگس بیاد عارض تو

نگاه ترک گفت چون قصد کار زار کند
 به یک دو جامم اگر دفع این خمار کند
 به ترک جو رو جفا بندد و قرار کند
 مباد آنکه بزلفش دلت گذار کند
 کرشمه پیش زلفش گر چه گل هزار کند

به نظرم دل گشت امی صوفی عجب بنو در
 که چرخ نقد شریا چو زر نثار کند



فصل گل آمد که بلبل در س گل از بر کند
 طره نسیل به پیچ زلف محبوبان بند
 شد ز جوش فصل گل نزدیک اندر باغ دهر
 در چمن بیکر افشند عبوبان ز با

دو سه امید خشک خویشتن را ترک کند
 عارض گل مهر را از غصه نیلوفر کند
 مهر غم خویش را در چو پوت سان جوهر کند
 غمزه را گردیده قتان زگس سر کند

اطلاعی پیش گل قمری خاکستری
گرفروز و لاله آتش رخان حق را چنین
بسکه با هم نغمه پردازند ترسم دور نیست
باغبان خوش بیان افتاده اندر فکر آن
گرفرد بر گوش طغرا حریفی از شعر ترسم

سرور از مطلوب آن دارو که طوق از
سجد با مانند گبر پارسی آذر کند
صوت مرغان چنین گوش فلک را کند
تا ادای خطبه بر نام گل احمد کند
هنگ حسرت انقدر ریزد که دفتر ترکند

از پی اشارت نظم شکر تیت موسوی
مایه خود را گره صد جانے نیش کند

گو کب تخم اگر صورت کارے بکند
آیم لے دوست به پیش تو سبک زانیم
چون نگرود زنج آن بت چن عکس پذیر
آنکه از دوست ندارد طبع وصلت نام
نیست در مسکن ذہب عشقش دینے

یار باز آید و بروصل قراسے بکند
بر دلم جور تو هر چند که بارے بکند
هر که ز آئینه دل رفع غبارے بکند
گو چو منصور تن خود سردارے بکند
خون دلخسته اگر لاله عذارے بکند

موسوی به بکند در دست صندل تر
چاره اش گرد ره شاه سوارے بکند

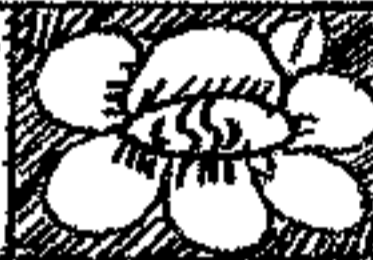
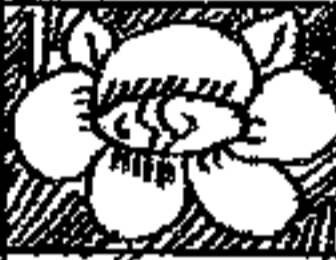
هر که دل را بد لبران پیچد
آهم ادشاخ گل بر و بارے
ویدہ از زلفت تو حد بر خویش

رشته عمر را سنگان پیچد
نالہ ام شور بستان پیچد
سبیل گلشن جستان پیچد

حیرت حسنت امی بت طنت از
خط و خالت به استعانت زلف
گل رخایش عارض تو ز شرم

بر زبان چند ناصحان پیچد
در تهم دام قدسیان پیچد
صوت بلبل به صوت دان پیچد

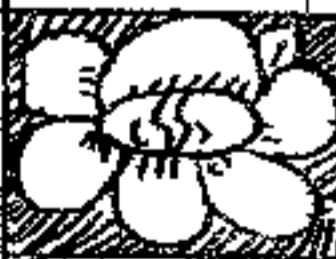
موسوی جام لعل خوبان نوش
پیش از آن دم که غم به جان پیچد



آن که یک جرعه ز لعل لب نوش کند
چون فلک دامن خود پر کند از کج گهر
تا دم حشر نه سر بر کند از خواب وصال
کوش بر ساخته کیهان زده فرماده ترک
دامن و جیب لبالب شود از لعل و گهر
خاتم حسن سر انگشت تو ای مایه ناز
که نیست خم زلف تو در فرصت کم
خو پذیر بغل وصل تو آنکس که شود

صورت خضر الم مرگ فراموش کند
پند پیرانه جوانی که به جان گوش کند
دلبری چون تو هر آنکس در آغوش کند
و امی بر جانش اگر خون شیاوش کند
دیده وقتی که ز اشک شفق جوش کند
مهر عزت بلب لبم زده خاموش کند
خون بسیار اسیران به سردوش کند
خور عین را به غلط هم نه در آغوش کند



موسوی صوفی مایل می صسانی کرد
عاقبت بادش اگر بگرد و قبح نوش کند





آنکه ایم نظرش بر رخ بینا باشد
دارد می پهر به جز وصل قمر رویان نیست

طن غالب که به هر سئل بینا باشد
آن خوشا بخت گزید ز تولا باشد

<p>حسن خط بر رخ دلد ار چنان می ماند ای خوشالخط که از هر خط مدد گاری بخت خیره گردد ز تماشائی تو چشم خورشید نیست حیرت که بپایم بگرد از دعبانان پسچرا زلفت دوتای تو بخود سنبل تر</p>	<p>همچو مصحف که به تفسیر محشش باشد در بغل یار و به کف با ده مهیب باشد تیره پیش رخ تو شمع شرت یا باشد جز دل سخت تو هر چند که عتار باشد از عذار تو خجل لاله حمرا باشد</p>
---	---

	<p>صوسی شمع رخان مفت نیاید بگیر سوز پروانه کش از وصل تمتا باشد</p>	
---	--	---

<p>من نه گویم که سمیم گل گزار بسیار مطر پایش رخ یار بجز قافونے ای نسیم سحری چشمک زنگس چکنم تا شود صفحہ دل متفق نکتہ حق دل نه جن است که در پده نهالش داری آنکه در دام خم اندر خم زلفت تو رفت</p>	<p>ای صبا بوی ازان طرہ طرار بسیار حال ناسازی مانا به لب تار بسیار غمزه بر روی ازان زنگس بهار بسیار همچو منصوره تن خود به سردار بسیار بر نیش در طبق چشم و به بازار بسیار هر چه خواهی به سرش ای بت عیار بسیار</p>
---	---

	<p>پر توئی خواهی تو از لعل نورش به بری صوسی شمع صفت چشم مگر بار بسیار</p>	
---	---	---

<p>نکش به هر من هوا اول از یاد به بر برکش از چهره نقاب و غم از یاد به بر</p>	<p>لوح دل صاف چو شد خدمت استاد به بر روی شریین به نما و دل فر زاد به بر</p>
--	---

در تنم جز ز مقلی نیست چو شمع سخری
 پاوه نوش از کف آن ساقی گلچهره دلا
 آن تو کی لعبت چینی که بود صورت تو

صبح سان خنده زنان امی بت آزاد به بر
 داد عشق خود از آن حسن خدا داد به بر
 رونق کار گه صنعت بجز ادا به بر



چرخ دوندت نگذار که به جانان برسی
 موسوی آرزوی وصلش از یاد به بر

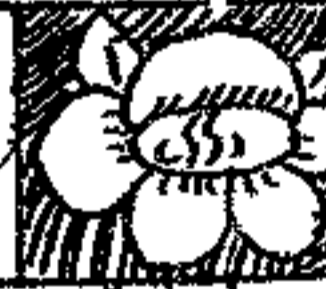


جز قدم بوسی جانان نکندم کار دیگر
 دلبرابه نه شود از دم جان بخش مسج
 چون توان کرد درین بزم نگهداری دل
 از سنان داری خراگان تو ای ترک خصال
 دیده دارم و نماید نظر ای تاجر حسن

چرخ سرگشته امانم دیدار بهار دیگر
 بیگل زار من و چشم تو بیمار دیگر
 که بجز لحظه نماید کف عیار دیگر
 هر زمان می خلد اندر جگم خار دیگر
 بجز کالای دلم جز تو خریدار دیگر



موسوی مست و ز خود رفته و شیدانه تو کی
 که خراب اندر نعلش چو تو بسیار دیگر

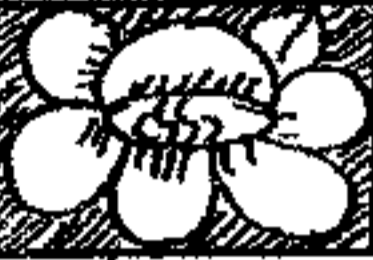


نه بودیس در میانه بنوز
 تو برفتی و می طپد صیاد
 بجز تشنجه دل بر شک از چشم
 تا بد اندر رواق تو ای یار
 منزل عشق بس که طولانی است

لیک عشقش زند زبانه بنوز
 طایر دل در آسشیا بنوز
 انپلی هم شود روانه بنوز
 ناوک آه بر نشانه بنوز
 نه رسیدیم تا به خانه بنوز

پُر فسون است این قشانه بنو

سرگذشتی ز کوه کن بشنو



موسوی را دل از غم زلفش
چاک چاک است هم چو شانه بنو



با طرب آکی دل دیده بر آن تاک انداز
وانگش در قدم آن بت چالاک انداز
بر سر محبت از آب عجب خاک انداز
ز آب جان بخش لب شربت تریاک انداز
جلوه از رخ خود بر دل غم ناک انداز

خیز و دل را به خاتم بطنیناک انداز
اولاد و رنما از سر خود باد غرور
باده نوش از قبح لاله حمر او مترس
دلبر قابل جان است سم افنی زلف
سینه ام تنگ تر از غنچه شد امی بلبل قدس

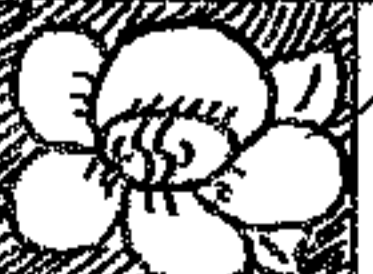


موسوی چشم طمع دار ز ساقی ازل
ساز مهر درون خم افلاک انداز



نگاه تیز تو در قتل عذر خواست بس
به تیره بختی ماطره سپاهت بس
هوای کوچه جانان دلیل راهت بس
بجائی کحل جواهر عباد راهت بس
به قصد کشور دل غمزه سپاهت بس

به قتل خسته دلان گوشه نکاهت بس
به سطح عارض تو دخال دود را منکار بس
چو گرد یاد دلا از چه هرزه میگرددی
به چشم کور سواد بیاخت عشق بتان
تو شاه مجمع خوبان عالم ارضی



به عشق ورنیت امی موسوی چه جان غیر
دو چشم سلک گهریز تو گواہت بس



بر نمی که بود لعل حسن تو چرا عشش
 آن می که قد عکس لب لعل تو دوروی
 المنة لله که چون هیچ بسبب بینی
 کسی دست دید وصلت آن گوهر نایاب

خورشید در خشان به نماید پر از اعشش
 جان بخش ترا از آب حیاتت ای اعشش
 خالی نه بود چون خطا تقدیر ز داغشش
 تا سر نه رود در سب سواد می سر اعشش



شد مختلف کوئی تباران صوفی از دل
 لیکن که دید روی ز کونین مزا عشش

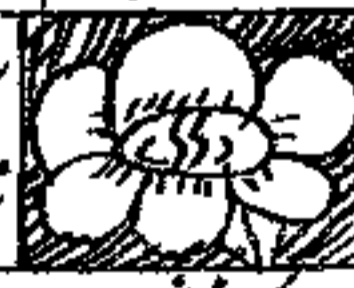


بود ز لعل لببت بسکه آفتاب خجل
 ز رشک بادۀ جان بخش در مجالس تو
 ز وعدۀ می تو با تشنگان راوق وصل
 فغان که آتش سحران آن شراب آشام
 ز بس که آتش عشقم نمود آبله تن و

به چرخ زهره شد از قریب بهتاب خجل
 بکام خضر شود جریه بامی آب خجل
 درون داد می غولان بود سراب خجل
 چنان به سوخت دلم را که شد کیاب خجل
 بجز رش ز بر آوردن حباب خجل

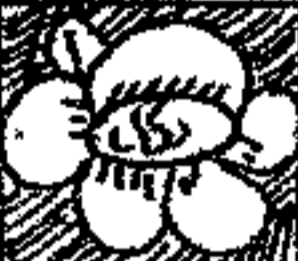





سپاس حق بکن ای صوفی که در فن نظم
 نمی ز سوری و حافظ به هیچ با خجل



سال زاکستباران رخ تابان کردم
 در غمت ای در نایاب ز اشک شفقی
 چشم نفعم نه بود غیر تو ای تاجر حسن
 در هوای ششم زلفین تو مانند نسیم

تا که هم چشمی خورشید در خشان کردم
 جیب و دامن همه را رشک بد خشان کردم
 که بسی سود به سودا می تو نقصان کردم
 خویشتن را به چمن تار پریشان کردم

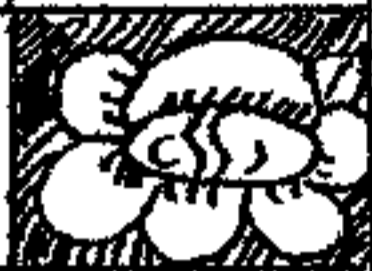
<p>رو نما تقدیر و پیش کشش جان کرم قابل بارگه ناصر ذیشان کردم</p>	<p>پیشم آن تک چو گرفت ز رخ بند نقاب بسر نقب باکشیدیم که غزل قطعه خویش</p>	
	<p>موسوی در طلب آن در یکدانه خویش چشمه دیده خود حسرت عثمان کردم</p>	
<p>صد داغ زلاله زار بردیم گل پیش رخس هزار بردیم تا قافله زین دیار بردیم تا اوج فلک عبا بردیم کز راه تو لاله سوار بردیم خون ناب دل بکار بردیم چون دوت نه زردگار بردیم از منبع هست و چار بردیم</p>	<p>دل پی تو چو در سحر بردیم بی روحی تو اکیم است بلبل هیچ تو حسرتی راه ما بود از آه بی یاد روی آن ماه آن خالپ اشک چون نه شوید در چشمه اشک چون کی کرد در بزم تو غیر سبیل غم صد شکر که ما زلال فیضی</p>	
	<p>ماجره عشق موسوی صبح زان دشنه آبدار بردیم</p>	
<p>که پایه خشت غم دوست بر سب دارم که باقر نه زحسن تو گفت گو دارم همیشه طوطی و آئینه رو بردارم</p>	<p>جز آن نه در دل تمسیده آرزو دارم نه شد ز پنجه نور شدید چاک حیب شبی ز فیض لعل لب و حسن ماه رخسارت</p>	

ز گل به باغ ندیدیم از هزار یکی
 مباد آنکه نصیب ما شود نفسی

اگر چه گفت که هم چون تو رنگ بودارم
 ز حلقه حلقه برفت که در گودارم



نه بگذرم ز حق خویش صورت منصور
 دید به دست قناره زمانه گودارم



من با حیاتی دل خدش میخواهم
 نیست با قاضی و مفتی سروکارم هرگز
 نکبت باد سحر را چکنم ای همدم
 لوح دل شسته ز نقش دیگران از شک
 هر دو چون که بنامش سرشتش جو دے

نی مسیحا و نه فیضان دمش میخواهم
 بنده پیر معانم که مش میخواهم
 من که قطره ای از زلف خمش میخواهم
 یکد حرف از خط مشکین رقمش میخواهم
 صبح و شام از در این دعدمش میخواهم



موی سحر تا بشدم شبغه دلاله رخی
 عوض باغ طرب داغ عمرش میخواهم



زان گونه به لعل لب میگون تو مستی
 بستیم بآن طره بندوی تو تا دل
 بی مهر تو ما گر چه کم از ذره حنایم
 در حلقه آردان بگر رفعت مارا
 دیدی که رسیدند هوا خواه تو چون باد
 مارا نه بود چون دیگران جذب تو کامی

کز رنگ لامت سر خفانه شکستیم
 از سر ز نش و اعطای سلام بر بستیم
 پاروی تو لیکن همه خورشید پر بستیم
 ای زید فروش ار چه در صوم بستیم
 ما چشم که سر بر سر و هیلز تو بستیم
 از خم کرده عشق تو مخمور را بستیم

شب موسوی از ناله جان گاه و غم نیار

تسبیح ملک بر سر افلاک گسیتم

آب عنب به ساعز شمس و قمر کشیم
خود را بکوی ماسن دلدار بر کشیم
ما قلب خویش را بر اهل نظر کشیم
هر زحمتی که از پی کسب بهتر کشیم
دو نان ز نند طعنه و ما بر جگر کشیم

بر خیز تا به سیکره عشق سر کشیم
پیزد عنبار حادش غریبال آسمان
باشد که کیمیای سعادت شود نصیب
آخر بدل به راحت بی انتها شود
این هم میان عشق تو بالای داغ با

تیز است محاسب بر سر کار موسوی

خود را به کوی باد و فروشان بدر کشیم

صید هم جان و به جان وصلت اومی خواهیم
کرد از عشق تو در روز انزل آگاهیم
باشد از تکبوت باد سحر می اگر اهرم
تا نه از لطف کند بدرقه به سر اهرم
دیدم در چاه ز نخران تو زونا گاهیم
می رسد از خم ابروی تباری به ما هم
نیست سنگی که نشد آب ز سود آهیم
تا که شد کوی دلدار حوالت گاهیم

آن که دل برد و سخنان کرد و رخ چون ماهیم
چون کنم ترک تو اکنون که نگهدار جهان
ای گل از روضه رضوان به هواداری تو
چون شود طی ره مقصود به تنهایی دوست
حیله با کردم درستم زخم زلف دراز
بیچ دردم بنود جز که سرنا و کلق
جز دل سخت تو ای بت که ز بنیت پیرفت
موسوی فارغ از هر زده دوی بانی جهان

معی کشد گر چه به تیغ آن بت آتش خویم
 حاجت ز نیست زویدار هلال شب عید
 نه بجز کوهی تو از مسجد و دیرم کاری
 بی باغم ز خدا ز نکبت گلهاست همچنان

لیک چون شمع دگر باره ز سر می رویم
 گوشه کش از پئی تو یخ کمان ابرویم
 زان شدم یک طرف نیندازین کیسویم
 ای هوای سحری بوی از ان گلرویم

موسی نیست به از می کرده جائے کہ دران
 باطن تیرہ خود ز اب غنپ می شویم

دعی زه می دل افروز تو نظاره کنم
 اگر ز ابروی مه پاره ات نظاره کنم
 ز خنیا رسیدن خود دل چه لطف دارد
 بهما لثم گهی کن چشم محم سرامی مه
 به عزم بادہ تفائل نمودم بیجا است
 عتاب ز گس مستش کشد به زار و سراز

کمان صفت رخ مهتاب پاره پاره کنم
 ز ماه صوم نه رسم به می اشاره کنم
 به سلج تو سرش بر سر قناره کنم
 و گرنه روی زمین را پر از ستاره کنم
 به کار خیر چه حاجت که استخاره کنم
 اگر بعل روان بخش تو اشاره کنم

نهفتن عم دل موسی نکوتا چند
 پیش پیر معان به که آشکاره کنم

غیر خون نایه دل را وق صہبانکشم
 گویم واعظ خود بین که مکش جام شراب
 ماه خورشید عذارم به بغل گشته قرین

سنت جام می و قفل بیانا نشم
 گل کج یار به بر بادہ مہیانکشم
 من سر خویش چراتا به شر یانکشم

دل بر اقبال جان بخش تو هم بعد محبت
 سو بمانی تو که غیر از چستان رحمت
 مرا کم ترک تلخ این همه هم است و خیال

انتظار دم ایجاز سیاحت کشم
 صورت بادیه باستان بجز جان کشم
 بجز تا صبر بود جانان به نکش

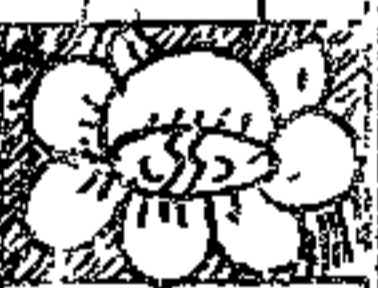


موسوی آب خضر باد نصیب نو
 تا که من دست خود از مجمع نیمان نکش



از سر تو خیال صنوبر نمیکند
 می خورم نم به جز تو بودت رقیب
 باشد شاهدان دگر که چو بونیک
 مستغنیم نمود در چشم ریشان
 گر حاصل خیز این کسرا شود مگر

از لعل تو نظریه فی کوشتری کنم
 از قطره آب به تو گلوتی کنم
 بر لوح دل بجز به صنوبر بکنم
 زان رو نظریه این گوهر نمی کنم
 جز خاک ره بهی زده انسر نمی کنم



صعب است راه بادیه عشق صفاوی
 یزید به غیر بدرقه من سر نمی کن



انتظار تو شد از حد زن تا تا رم
 تا بدیدم رخ خورشید ضیائی تو به خواب
 لب لعل روان بخش قلم مایه ناز
 من کیز تر است بجز بلک ز دسلیر معان
 کار می تو ای سر دسر افراز بهشت

چشم بیمار تو بجهت بین بیمارم
 صورت چشمه کو که بجهت شب بیدارم
 از زلال نم تسخیر این بیمارم
 نقشه صورت بر افغان بیمارم
 خازنهای خاف به جزار بیمارم

موسوی: سادقت ثنا گستر می ناصر عهد
بیل: مهر نماید زر گل ایشارم

می لب استائیم دعائے بکنیم
بهر سوای سرش نیز دوائی بکنیم
تا که اندر دل بی جسم تو عانی بکنیم
گر بنخورشید رخت قصد هوای بکنیم
سر خود را به تخته طس بهای بکنیم

چندتا برد رخسار خاندان می بکنیم
گرفت در ره رسوائی ما را انظار شهر
جا به چائیم چو باد سحر می، گر داند
بیم آنست که چون وزه رود عمر شهر
خرم آن لحظه که از سایه منحوس زخمن

ناید از سپنج کبودی که دل خون سده را
موسوی هم چو خازینت پائے بکنیم

آئی به سر نقش اگر کعبه نمازم
ای خاک سر کوی تو شد کعبه نمازم
المنه لله به حقیقت زحی نمازم
جز خلق زلف تو به شهبائی درازم
هر چند کنی شمع صفت در تخته کاظم
گر سر ندیم در سراد سر نه نمازم

تا حشر درون کدای یار نمازم
طاق چشم ابروی تو محراب نمازم
حسن نور ساینده علی الزعم حسودان
ای یار بری چهره به فرما که رها شد
از دل نه رود مشغله شوق تو بیرون
شد عاقبت کار نصیبم که داین بزم

کی دست دید موسوی آن شهید لب یار
ناموم صفت از لطف عشقش نه گزارم

گو متاعی که به سوداش ز جبال بر خیزم
گر نصیبم شود از نجات وصال تو ستم
بر سر ستر بتم آید اگر آن بلبل قدس
حایلی نیست میان من و جانان جرم من
خود کن انصاف که از بزم تو ای رشک بچار

جنس دل باز م در از تقدروان بر خیزم
از سر حاصل کون و مکان بر خیزم
چون گل از زیر زمین خندد زان بر خیزم
ای خوش آن دم که به جذبت زمین بر خیزم
تا یکی صورت رنگس نگران بر خیزم

موسوی معنی بچه گان مفلس محضم کردند
بهر آنست کزین دیر معان بر خیزم

بی گل روی تو ای بلبل بستان چکنم
من نه بگذاشتم از صفحہ دامان تارے
جلد با کردم و زان طرہ بیجان رستم
در سر کوی تو بس فتره خاکم آید دست
آرزویم سخنی زان لب شکر شکن است

چون بنا شد رخ تو شمع شبستان چکنم
خود به فرمای که این تارگر بیان چکنم
چاره نیست ز گرداب ز نندان چکنم
این همه شعله مهر در خشان چکنم
ای صبا ز مزه مرغ غزل خوان چکنم

دل شد پیش کش مغیبه گان خواه نخواه
موسوی بجز نگهبانی ایمان چکنم

هر زمان راوق خون ناب جگر می نوشم
دید با شام و سحر جوی صفت گشته روان
وادی عشق تو تا طمی شود ای شعله عذار

منکه بی منت جام و بطعمی مد نوشم
تا کند سرو سرافراز تو هر آنم نوشم
سرفدم ساخته چون شمع بجان می نوشم

جان بلب آمده از برزخه ووی بائی جهان
آسمان می گزدا نگشت تحیر ز بلال
صد زبان است چو گل گنگ نظاری یار

دل جنس است که در کنج دکان بفروشم
بسکه برداشته شد بارگران بر دوشم
غنیو سان خون جگر می خورم و خاموشم

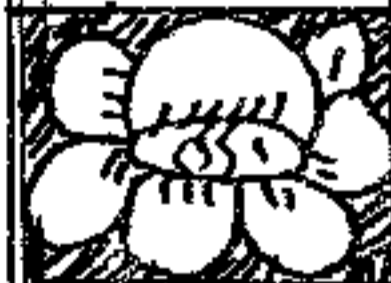


موسوی آصف دوران مشهور نظم اگر
چون فلک برگزد از عقد لالی گوشم

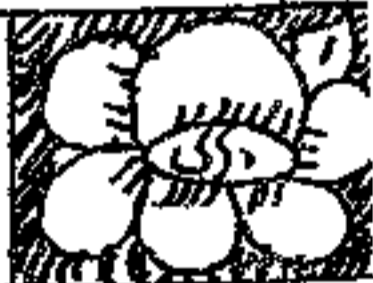


این که از دیده و دل راوق خون می بارم
خود به فرمائی که تا چند درین حلقه غم
می طپد طایر جان در نفس تن هم روز
رفتم تا به چمن نیست بجز دوش صبا
چه و هم شرح غم ای تو گل خندان بهشت
تا کنم ضبط عنایت ای بیت خود کام ولی

لانه اندر دل چون سنگ بتان می کارم
بیدارند نقطه خال تو چون پر کارم
تا که شد چرخ شاهین عنایت در کارم
بس که شد طاقت دل کم ز غم بسیارم
خا خارا است بدل بی رخت از گلزارم
می دید دید غمناز بدون اسرارم




موسوی که پیش آوازه منصور بدین
مفتی کو که ز تو حبلوه دیدم دارم



بکش ز چهره نقاب و رخ پری بشکن
ز لعل لب بر با بروی حبه خلق
نه مانده غم نمرده در دیار محنت و غم
ز اعتدال نزون شد ثنا برای خدا

بشمی بکن و درج گوهر بشکن
چشم جادوی خود سحر سامری بشکن
رحمی کن و سیف مستگر می بشکن
بسر و خویش بر و ر صنوبری بشکن

<p>بود به نیل حجاب سکندهی بشکن</p>	<p>نشد غبار دلت رفع گریه دیده من</p>	
	<p>در بهشت شود موسوی برای تو وا بود امام تو چون باب خیمه بری بشکن</p>	
<p>فقطه بوی در پی آن نیکس جادو به بین کن نظر بر گنج زر دین مقلس بد خوب بین باده از کاسه نشین چهره محروم به بین کشته های جو را در پشته نام هر سو به بین</p>	<p>پیش چشمم غم آن زلفت غم بر لو به بین دل به رنگ عارض آن مه انداز افتاده است خواهی از جام جهان چشم از لذت با پری ای که بسیم پیروی در کوی چشمت عاف شدی</p>	
	<p>و اعلم انک استماعی خال عذارش صوفی می کن جرات اندر هیچ ز این مقلس نهد و به بین</p>	
<p>یعنی به رخ ز پرده چشم نقاب کن ای محروم تراب تم نقاب کن دل را تو صفا عورت جام جهان کن جانان به خلق عادت ز تم نقاب کن</p>	<p>برکش نقاب صنعت حق بیچای کن بی قدر تر ز ذره خاکم مگر ز فیض واری اگر هوای شراب وصال دوست چون دیگر کن بحسن علی الرغم دیگران</p>	
	<p>ای موسوی سکون بود عادت بیان تا یار تو در به سعادت شتاب کن</p>	
<p>کجول غبار خدمت دیده ترکان جز ردی تو نیل نکند نور چراغان</p>	<p>ای لعل تو سودای جانین بدخشان ای غیرت ناپید سودا و شب مارا</p>	

بستم که خدمت تو تا ناست مور
در مد رسد بنده بگرد خدمت از دل

بر دیو و پری حکم نمایم چو سپهران
این آینه است صفات کند حلقه مستان

کما حق سبحی این نظم فرستی چو پیشی از
نام تو سینه مصلح دین بسبب لبستان

ای بتان حسن خداداد ترا بر سرستان
خال عبودیت تو زیب و در عارضه ماه
تا یکی داریم اندر سقده کوه اندوه
آنم جو غم از راق پیس سیه چشم
پاسخم داد نه در خور این رتبه هنوز
در دل شب بدر پیچ برغان رفتم و دوش
تغیر کردم و آمد ز درونم صوستی
بهمچو بلبل که بود سامع بجز اشق چمن
جائی در خانقہ شیخ گزین از پای خویش
لاف بر نور خوامی عاشق شیدا چه زنی

جان ده تلخی منست نام تو شیرین زبان
چار خار لب طلت بدل گنبدان
ای به سر راه رو کوی تو فریاد فغان
تا نگبستم بدر آید ز کف اسیرستان
صبر کن تا به شوی داخل خوش انجمنان
که بود لای خمش درومی کاپیده تمان
کسی قیام تو چو گل در صفت خویش گفتان
چند باشد بدر می کدی با نعره زنان
این نه جایست که باشد دران بی طنان
بی زرد از بجز تو نماند گهی سیم تمان

موی سحر و به پناه در دست تو در کن
کن که آسوده شوی از غم پیمان شکنان

می رسد از زمانه دل حلقه زلف یار کو
طلعت غم در از شد یار قمر عذار کو

و عده دبی که میرسم محض صفت به صبحدم
گل به چمن شد آشکار ز مزه می کند هزار
ز هر صعوبت زمان تلخ نمود کام و جان
بیل بتره میشود همه بر عهد مهربان

تا دم صبح ای صتم طاقت انتظار کو
لیک بغیر روی یار لذت تو بهار کو
از لب لعل دلبران شربت خوشگوار کو
از پی بند این سیاه طره تا بدار کو



هو سوی می از کوه میانی شمشکنی است پی
از پی روز جام می ساقی گلزار کو



خسته با بهت آسمان از قامت بی لایمی تو
با ده گلگون ساقی زایکاس ز سر سگار
گوئی سر عت را ز ماه تو به پیکان مراد
با و محفوظ ای سحی سر و گلسمان شهب
باج گیزد از زر خالص گرفتد زره وار

تا که با در عالم بالا است از بالای تو
هر سخن جز رشیدی نوشد بیاد رانی تو
ای ربابید هر زمان عشق همچان پیمانی تو
ز نسوف و سر و درون رخسار مه پیمانی تو
بر سحاس قلب با اکسیر ناک پائے تو



هو سوی می بنویسند کوه و در اصف
در بنا گوش بیان مانند در ان کوه تو



رخشان ترش از مهر کند عکس بر تو
تو خسر و افلیم خود آراسی و حسنی
ز می نه پذیرفت دل سنگ مثلش
ای زاید خود بین تو چه دانی صرزه عشق

افتد بغلط گریه رخ مه نظر تو
افتد چه شود گریه گدایان نظر تو
ای آه مگر سلب نمودند اثر تو
زین کیفیت دو بال است تخی کاص سر تو

در عشق تبهان سوختن و دم نکشیدن
 شد مویهای این ذالقه ختم جگر تو

تا بید چرخ لبه زلف سیاه تو
 آن سر که پایشمال بگردد بر آه تو
 یک نیمه خلق پیشش شود ادخا آه تو
 ای کشته پات ز گس جاد و نگاه تو
 کز غم نامی ز گس جاد و نگاه تو

ای گل چشم اهل نظر گرده راه تو
 موج نسیم بشکندس صورت حجاب
 بس کن ز ظلم لب بت خونگر که روز حشر
 کی وا کنند دیده بر تو جمال حور
 چنگ زند زیاده ز حد رسد ارم

ای مویهای چه فائده زین ناله های زار
 چون دردش اثر نکند سوز آه تو

طایر جان زمین طره پیمان از تو
 می کند کسب ضیا مهر درخشان از تو
 بوسان می کسدرشته ایمان از تو
 تا شود خلد بین محفل شادان از تو
 اشک یزان همه شب شمع سبستان از تو
 یک شوند افروزه کبر و مسلمانان از تو

سر تسلیم زمین خنجر مشرکان از تو
 آن تو مجموعه نوری که به مانند قمر
 گل شود از تو اگر چاک گریبان چه عجب
 برکش از چهره نقاب ای بت تا به یادگار
 در چمن ناله مرع گلستان همه روز
 باعث سجده گهر مسجد و بتخانه نوستی

مویهای ز غم زهره پرداز شوی که به چمن
 گوی سبقت زبرد مرغ غزل خوان از تو

زان قوت قلم به فزاید ستم او
 بکسیان بود ای دوست بود و غلام
 در دیده کشد کحل غبارت دم او
 او جم بود و ساغر زر جام جم او
 این شمع بود یا که مدا و مستم او
 قایم گله شریکین از پیش و کم او
 او باشد من باشم و باشد نه غم او

کانه ترین جان روان است غم او
 آن جمیع سر که هوائے تو در آن نیست
 بر جبین فلک ستم پی تحصیل سعادت
 هر رند قدح خوار که در می کده تست
 سپید دل غم دیده بجز نقش نگس وار
 مہمان فزون از حد و یک مجمع گردون
 نی باشد ازین گردش گردون تو اسنج

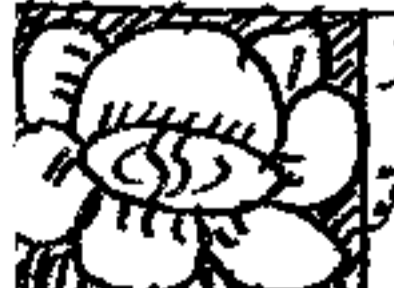


در دیده کشم نقش تو ای دلبر بجز او
 لیکن نم اومی نگذار در دستم او



شمع حرم دل بود رومی و ترلقائے تو
 کوکب چرخ چارمین دم زند از هوائے تو
 بہ زوفای دیگران در حق من صفائے تو
 مصقل شیشه ثنائے دل بر دئے غم زوائے تو
 شعاع دید بجائے حرف کاک غزل ہر ای تو
 می نرسد بگوش گل چون ز چمن صدائے تو

گو ہر شب چراغ کو تا بکتم خدائے تو
 نام تو نقش ہر نگین شیفقے تو حور عین
 ہر چه کنی سزا است آن لیکنم از درت مران
 از رفت ای عبیر گل عارض مہر و مہ خجل
 بس کہ رسید عثرت در لغت عشق تو بہ صفت
 ناله ناز بلبل بجز رومی کنی بگو



چونکہ مصلیان پیسج بجز نماز صف زند
 موی از مصیبت دل می نکند دعای تو



از پی جستجوی دل هر که رود بگفت او غازه روست حور عین کرده صال رومی او بخیه نهای عقل را اگر چه به ماعنایتی است درد سرم دید همی نفخه ناف خلتن دم ز شبایت رخساری مہ چارده قرن روز خراو باز خواست معذرت جمال لب	بگذر از تلاش آن جان بر دروست او غالیه سواد چین سبیل مشک بوست او دست خون مانگر چاک کند رفته او بجز خدا علاج کن هم نفا به بوست او لب بود از برای تو هم صفتی به گوشت او بر همان بندگر سجده کند سوع او
---	---

باد نهی دید به ممت ساقی دهر موسوی
 جام قمر ریا بود در وسط سبوع او

لے از رخ تو صورت یوسف بیتی ای صالح ازل نبود در زمان ما و اماندگان منشر تیب ضلالیت نبود به غیر امنت ای لعبت بهشت تنہا نہ ما ز باو کاشن تو بیجو ویم	فیض دم مسج ز علت حکایتی مافوق حسن روح فرمای تو آیتی لے پیک خوش خرام خدا را هدایتی از تدا با و حادثہ مارا حسباتی مست است از جمال تو در هر ولایتی
---	---

جزوی موسوی که از تو کند شکوایی
 نبود کسی که از تو نماید شکایتی

لے سرو تو از باغ حسن نکالی کشیم سبک بار تر از ذره ہر کو	ناخن زند اپر تو ہر دم بہ ہلالے در آرزوی وصلت خورشید مثلے
--	---

<p>کل کسیت که پزمرده نگر دوز عذارت تا طمی شود این راه در از غم بهران دیگر بر آید دم اعجاز مسیحا</p>	<p>حورا کشد از روی تو در خللا خواهم ز پری دام نمایم پرو باله تا لعل روان بخش تو بمینود سوا لاله</p>
<p>خواهی که کنی جا بیل آصف جمشدر جهدی مکن ای موی از بجز کماله</p>	<p>دردی دردی</p>
<p>لے که از هیچ جگر سوخته پروانه کنه اچہ از جو رو حفاے تو نمایند سخن صورت دیدہ اعمسی است بعینہ بچین فرق بین بود از معجزه با سحر ای خصم چشم بی نور بود آن عزل ترک درو</p>	<p>شمع شب تاب رخ افروزی و پروانه کنه گفته بی خردان است تو اصلا نکنه تا تو چشمی رخ زگس شهلا نکنه سفت سوزی کف خود را دید بیضا نکنه مدح سلطان دکن راسر الشان نکنه</p>
<p>موی ترسم ازین نادرک آه سحری رفته اندر سپر گنبد خضر نکنه</p>	<p>دردی دردی</p>
<p>ای دل گران پنجہ شرکان بدر آئی کن ضبط نفس در نه ازین دایره عشق خوشتر ز مقیمی بوطن ای دل بلبصر ای باد سحر جانب مانیز تو بگذر بی سر شده جان شمع صفت از پی ایشاد</p>	<p>خون گردی و از دیدہ پیدمان بدر آئی چون برگ خزان دیدہ زلبتان بدر آئی حاشا که از آن طره سپیان بدر آئی آن لحظہ که از کوچ جانان بدر آئی همید که چون مهر در خشان بدر آئی</p>

بیمه بکن آن سوی از غم که تازد
چون گسنگ ازین خانه ویران بدری

که هر عیش نه تواند سپهر زنگار
که قاصد نه نومی کند جلوه دار
که هر پگاه صبا میرود به هشیار
مگر زنگس جادوی استت بیماری
به حلقه حلقه کش طره ت به طره
کلاه سایه خود گر به فرق مادر
که دوده تو شود حال ماه خسار

چنان رسیده بیل زخم تیغ تو کار
تو آت تاره حسنی باوج دلدار
زین کوئی تو ای یار آن بلا خیر است
اگر چه لعل تو آب بقای خسته دلان است
فغان که از همه سو جوق جوق خسته تنان
چه کم شودیدی ای بهای اوج دهلان
چو شمع بزم محبت بسوز ای دل زار

رسد گر این عزت سوی باهل سخن
کلیم را نگذار ند قدر و مقدار

پریشان است هم چون کرد بادای زلف بجز
پی تسکین درد لعل او ای قند تکریر
زبان را نیست یارای سخن ای خامه تجری
ندارم طاقت یک ساعت ای صبا و تکبیری
مکن تعجیل در جان بردم ای مرگ تاخیری
خدا در دل سنگین دلان ای ناله تاثیر

دل تنگ آمد از دست جنوای عقل تدبیری
به یاد صورتش بر لوح دل ای فلک تصویر
به جانان درد دل ناگفته ماندای نطق تقریری
ز وحشت در تخر دامت دگرگون است جوالم
پی دیدار شاید یار آید در دم نزع
ازین زاید نباشد تاب بهجوری بشتاقان

بجان آمد دل دیوانه ام زین گوشه گیر بجا
نیاید آیت حسن بخش مطلق به محض ما

کنم تا جان به قربان تو ای ابرو کمان تیری
بگرد عارض قرآن و شش ای سبزه تفسیری

پلی نکین در دمو سوی از خلد خار غم
ز آمد آمد آن رشک گل ای پیک تشهیر

عکس فعل تو فندگر به مثل بر جامے
خم شود از پی تعظیم مه تو به فلک
صدید گرد نه چسان طایر دل با که بود
بایل آر و زر گل بجز نثارست به طبق
نیست شغلی که بر در سنج و ملال دل ما
برکش از چهره نقاب ای بت خورشید عذار
کی کند شیره این یکد و جنب سر ستم

خضر خواهد زور میگردد با الغاسے
عکس ای بوی تو افتاده مگر به باسے
نقطه دوده او دانه و زلفش داسے
بجز نظاره اگر سوئی چمن بخراسے
کام مانیست به هجران تو خبر ناکاسے
تا شود دخته ز تاب رخ تو هر خانے
که نم زند قح خوار و سبوا شاسے

همسری تا نکند سوی از دیده یار
شکن از سنگ طامت سر هر باداسے

عباب تیشه دل در کف بتان چه دسے
شمیم خویش با بخش و نی به باد شمال
اگر تکی گری کردون دون دسے حبان را
قصای خلوت دل قابل نشیمن دوست

عزیز مایه دل را به رایگان چه دسے
عطای بیجد خود را به ره روان چه دسے
به پوسته شکرین شکر لبان چه دسے
درین بهشت سرا جابابین دآن چه دسے

بگریه صبح ناشام خویش را چون شمع
مریض رنگ رخ یارم ای طبیب شفیق

بہنچم خندہ صراحی مثال جان چہ دہے
بہ فرست دل غمخیز زعفران چہ دہے

دل کتان صفت ای موسوی بچغل و

ای پیش کن مہتابان بہ ار مغان چہ دہی

زلفت کشد ز قوت خط جان ز سر تنی
بنود گزیر در غم شیرین لبان و لا
کس خدمتی شعیب دلان را کہ بعد از ان
ای دل بہ نوش باوہ کہ این مہ عقل نشاط
بندم نمود و چو سباوش امیر ترک
منعم مکن زگریہ کہ می سوزم لے کلیم

یا در پناہ قلعت کند و ز در سہنہ
از جرعہ ٹائے باوہ کب تلخ جان کنہ
سہر وادی کہ رو بہ نامی تو ایمنے
تبدیل رنگ غم بہ نماید بر و شنہ
ای وائی آصف مکن گریہ تہے
کشت امید سبز باین مطز بہنہ

شکر و سپاس ایزد بیچون کہ موسوی

در ہر فنی کہ رو بہ نامے تو ذوق فنی

بی حجابانہ اگر چہرہ خود بنہ سما می
می نشیند دل غمخیز ہدگر در بر ما
پاہ گل صورت سر و مچین زار حجابان
ہر سیاہی نہ بر و ظلمت بختم ای دوست
موسوی صومعہ شیخ گزینی تا چند

حلقہ در گوش تو گردنک میناسے
چون کند عادت خود پہلوی مہ سیاے
تا ز دم بر دل خود نقش سہمی بالاسے
جز فروغ تو کہ نور شید حجابان آلاے
ساکن بہر مغان باش اگر داناسے

<p>گر تهر پائی جگر آب کنان گل باشد خدمت پیروز خان ورز و بکشن جام شراب چاره نیست بجز زلف مسلسل ابدی شرط الصفت و معرفت بنود امی لیلی پرده ننگسار و نفیس بمقراض جنون</p>	<p>به که اندر دل آسوده تمنان دل باشی پیش از آن دم که قلیح نوشن طایل باشی تا بیک چند گرفتار سلاسل باشی گر چه دیباست به حسن تو که در دل باشی تو بعد ناز پس پرده محمل باشی</p>
---	---

حق تعالی جان ز طیبی بر دم خنجر یار
 در آن وقت کم از طایر بسمل باشی

<p>سحر که خسرو خاور و سمرانه زمین برزد قریب صبح به قلب کچیان بجوم و پائی دفع حرارت چو صاحبان صداع قدر به خاتم فیروزه فلک آخر به صنوع کاری خود دست باغبان سما چو جیش رنگی شب روز کرد روی روز وونیم بیکر زار ناک طاق اول را</p>	<p>فلک به افسر خود گوهر تمین برزد قضا گلوله خمسپاره از کین برزد سپهر سوده کافور بر جبین برزد بنام ناصر دین نقش بر نگین برزد بنفشه راز چمن کند یا سحرین برزد بر آینه خاتمه کارش استین برزد به تیغ راینس میدان چارمین برزد</p>
---	--

شمسی که طایر طوبی است پاسبان درش
 سپهر همه ز درو مانند به قوس سپرش

<p>به چشم عقل بود چیزش آسمان دگر</p>	<p>چو آسمان دگر ذات او جهان دگر</p>
--------------------------------------	-------------------------------------

بصیر صبا حذر شو قش در آنگینه مخضر
 نظیر او بر این خوان آسمان سپر پوش
 ز پروا دل اعدای همی در دهر شام
 به بهتی که نماید به قوتش تحریر
 به صبر جامع پائخت او کت در هر روز
 کند به لحه پیدا ثوابت و ستیاری

مغان خلیفه سر شد از مغان دیگر
 و بدنه پرده نقی بر مهران دیگر
 چو ماه شششده رتبع او کت آن دیگر
 و میر چرخ و کن رایه سیستان دیگر
 روانه مالک تقدیر کار و ن دیگر
 قدر به قدرتش احداث اختران دیگر

به چرخ جوی مجره ز بندش القاسم
 تیغ مکر زخمخانه نای او جام

نه بلبلان جنان قهر او خزان جنان
 همیشه که به نمایند حوریان جنان
 گره نموده دراز مار بوستان جنان
 که تپگاه وید بستی ز عفران جنان
 غزلق لجه خون شاخ ارعوان جنان
 به لنگرش زسد دست پاسبان جنان
 رسد صورت پروانه ز آشیان جنان

سیم مجریش قوت بلبلان جنان
 ز طبع و خامه او تحفه حلی و جلنل
 بجای نگهت خود مایه محبت او
 رسد به نغمه خلقش گمشیم چمن
 ز رشک رایت گلگون پرند او دایم
 زهی متانت قصرش که از بلندی شان
 هزار طایر قدسی به شمع محفل او

ز خیره دستی پیش به گاه مستی او
 او در پیل فلک زور چیره دستی او

نه کوب سحر می بلکه می کند ترس
 درون پرده افلاک دست پرده دری
 علمی ز دیده جنبه سر و گوش پرده کرمی
 مطیع خاتم تو جن و انس و یو پری
 به پیش عقل تو مطعون طعن بی سحری
 درون پله بدل تو وزن مختصری
 ز قدر قطره آبی و پاره حبری

بود ز رانی تو خورشید کوب سحری
 تویی که قوت فکر تو می کند چو عقول
 به پوش دارویی نطق زده بر باغ جهان
 اگر چه آصف عهدی مگر سلیمان و اوز
 به صد کرامت خود نفس جوهر فعال
 متاع سعدن و عیم با همه گرانی خویش
 بدست بود تو احقر ذخیره درو و غسل



ز دور چشم تیران چرخ حیرانی
 اگر به مدرسه علم خویش بنشانی



نه افتخار کند بلکه جان نثار کند
 عنان خود یکایک چون تو شهسوار کند
 به گاه زمین نمود جانی گو شوار کند
 که قدرت آن طمشتش سمان گذار کند
 عمارت سبایح مست یاروش نه خوار کند
 قضا سخا که سیر را غبار کند
 زمانه حکم قضا را نه اعتبار کند

لبه زبان کهن از تو افتخار کند
 سزود که تو سن شب بنگ ارمغان سما
 هر قل بغل سمند ترانه شرمه گوش
 لبی نه مانند باکتخ رانی شمع جلال
 نخی که دست تو پشتش لطاق عرت را
 شود چو حکم تو صادر به سلب تاثیرات
 نمود نه فرض محال از مخالف رایت



سحر نیست که در محفل تو به زانیست



ستاره نیست که بر طلعت تو بینا نیست

که هست بر تو ز من شکر واجب متعال
 قضای دیده مضامین کند مال مال
 نظیر ممکن من از قوائی چرخ محال
 به جرم نیر اعظم رسد نه رنج زوال
 برای رتبه من منقضت بود نه کمال
 فشارم این همه از چوب خشک آبلال
 همیشه تا که بر می باشد از خسوف بلال

شهباشا منم آن شاعر همسایون فال
 قلم چو از پی طبع تو آورم به نشان
 من آن حکیم فلاطون طبیعتم که چو من
 اگر نقطه کلکم ششیا میتی به برد
 اگر چه شعر نظر بر فنون اخروی هم
 مگر چو طبع تو واجب بود بجز ذمی روح
 همیشه تا که بود مقتبس ز شمس قمر

جهان ز چوبه تو نور اقتباس کند

عدو ز پرده خاکی به تن لباس کند

اشعار مشرقیات

دیده در باشد و ناید در نایاب مرا
 مضطر بسافت غمت تیر چو سیاه مرا
 غلطان نشود جانب غیرت گهر ما
 پر بود و ایما از لطف پر می شیشه ما

گوهرم رفت ز کف گشته تو طن آب مرا
 سوخت تنخانه دل از فرط می ناب مرا
 جز جلوه ذاتت نبود در لطف ما
 نیست از وصل تو خالی سر اندیشه ما

نقطه دو دهم نشین کشته تپیده اش قهرین	طایفه ختم شراب بین گبر سیاه مست را
عزل عالیجناب نواب سید رضی خان بجا در مخلصین رکمن زندگانه حضرت موسی	
فصل گل در پیش می بایار می باید کشید انتظار آمدن ساقی شمشاد و در در بجا موسم گل دلبر از شرط شوق از اشاره ناسن قنار عالم بر جگر ترک کن عشق بتان وقت جوانی در گذشت وقت مرگ آمدن یاد آن بت پیمان شکن در تلاش گلچرخ رعنای بگردشت و جبل در فراق آن بت خوش چشم بجز بازگشت	ساغر مل از کف دل در می باید کشید تا کجا یارب درین گلزار می باید کشید نقش بلتے بوسه بر رخسار می باید کشید زخم ناله ایروے خمدار می باید کشید تا کجا این خجالت از عفا می باید کشید تا به محشر حسرت دیدار می باید کشید بر کف پانکاو ش صد خار می باید کشید نالہ ناله رکمن در کھسار می باید کشید
تاریخ اختتام از حکیم سید نواز علی لکھنوی فرزند حضرت شعلہ مرحوم	
لکھنوی این زمان از فضل خلاق زمین بهر سال اختتامش لکھنوی مردم این دعا	طبع گردیده کلام لا جواب موسی با در زیبا ختم دیوان جناب موسی
ارجناب میر نواب علی صاحب زور طارم دفتر خزانہ عامہ سرکار عالی	
آید بچشم نور بیاید بدل سرور لے زور خوب مصحح تاریخ گفت	ہر کس بد بدیش بکند جہد و پیروی دلخواہ طبع یافتہ دیوان موسی

صحت نامه دیوان موسوی

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵	۴	کتاب	کتاب	۳۳	۸	صاخی	صاخی
ایضاً	۱۱	شفا	شفا	۳۵	۶	عردن	عردن
۷	۱	نیزان	نیران	۳۶	۱۲	سراگری	سراگری
ایضاً	۹	نگام	نگام	۴۰	۱۳	افتخار	افتخار
"	۱۳	مجزه رای	مجزه رای	۳۷	۹	رحل	رحل
"	۱۶	نقش	نقش	۳۸	۱۲	پرداز	پرداز
۹	۳	انجم نقطه می	انجم نقطه می	۴۱	۱۰	آوردوم	آوردوم
"	۱۲	جزانگه	خبرنگه	۴۲	۴	دین	دین
۱۶	۱۳	باشد	باشد	۴۲	۱۳	شعبان	شعبان
"	۵	شیتة	شیشه	۴۳	۶	کشی	کشی
۱۷	۱۶	جرم	جرم	۴۴	۹	یا	یا
۱۸	۵	سراب	سراب	۵۱	۱۰	گون	گون
۱۹	۱۶	زقو	زقو	"	۱۵	بوش	بوش
۲۱	۱۰	لسوز	لسوز	۵۲	۶	یاوده	یاوده
۲۳	۱	دیوان بید سزای شاه بکشایم	دیوان بید سزای تنظیم میداد الفاظ بیم	"	۱۰	راجسام	راجسام
۲۸	۱۷	مزع	سرع	"	۱۳	نوشد	نوشد
۲۹	۴	ادایرات	دوایرات	۵۴	۸	چون روز مجب نوب منور	چون روز مجب نوب منور
۳۲	۹	مکد بجبار	رعد کهار	۵۶	۵	اخصور	اخصور

صفت	غلط	سطر	صفحه	صفت	غلط	سطر	صفحه
کامی	گامی	۱۵	۷۷	بنون	به نون	۶	۵۹
ملوک	ملول	۱۶	۷۷	اعزاز	اعزاز	۱۳	۷۷
بامهر	از بهر	۵	۸۲	بواز	هوار	۸	۶۰
لنگر	لسنگر	۹	۸۵	لفظ	لفظ	۳	۶۲
خدیجه و شمش	خدیجه و شمش	۶	۹۰	نفاس	نفاس	۳	۷۷
مهر	مهر	۱۵	۹۲	بنده	بنده	۸	۶۵
عموم	عموم	۱۶	ایضاً	زینت	زینت	۶	۷۷
واله و	واله	۱۵	۹۷	فلک	فلک	۱۱	۷۷
شریا	شریا	۷	۹۸	خون باره	خون باره	۷	۶۷
به بیوت	به بیوت	۱۳	۱۰۱	ایا	ایا	۸	۷۷
به ذناب	با ذناب	۱	۱۰۲	عاقبت	عاقبت	۱	۶۹
تخم	همه	۱	۱۰۵	تنگ	تنگ	۱۵	۷۷
عزیم	عزم	۵	ایضاً	عذار رنگ	عذار رنگ	۳	۷۰
بکار	به کار	۱	۱۰۹	به سوی می	به سوی می	۱۱	۷۱
بهر	بهر	۱۰	ایضاً	عقل	عقا	۱۳	۷۱
بزر در	بزر در	۱۳	۱۱۸	عشق	عشق	۳	۷۲
پرگشته	برگشته	۲	۱۱۹	زند عره	زند عره	۱۰	۷۵
حشمت	حشمت	۳	۷۷	به درون	به درون	۸	۷۶
طرفه العین	طرفت بین	۲	۱۲۱	بایشات	بایشات	۱۳	۷۷
کمان	گمان	۱۳	۱۲۵	افراخته	افروخته	۱۶	۷۹
سبا	صبا	۳	۱۲۶	کنیم	کنیم	۲	۸۱

صفحہ	سطر	علاط	صحیح	صفحہ	سطر	علاط	صحیح
۱۲۶	۱۰	تاہ	تابہ	۱۴۳	۱	گلر خانہ	گلرخان
ایضاً	۱۳	تبان	نہان	۱۶۵	۸	بسوز غم	بسوز در غم
۱۳۱	۸	برقیات	برصیانت	"	۱۳	بادر	بازدر
"	۱۳	مہ جبین	مہ جبین	۱۶۶	۱۳	عرض	عرض
۱۳۶	۱۲	اسر	اسر	۱۶۷	۳	خامہ	خامہ
"	"	از	ار	۱۶۹	۱۳	صافی	صافی
۱۳۸	۳	سجادی	سجائے اد	۱۶۹	۵	از	ار
"	۱۱	نی	نی	۱۷۲	۳	مسحای	مسیحانہ
۱۳۹	۳	بہن	تتنے	۱۷۲	۳	قاتل	قابل
"	۵	بچشت	بخت	"	۱۱	مشطت	مسطبت
۱۴۶	۵	صہاب	صبا	"	۱۶	عاقبت	عاقبت
"	۵	رہ داری	برجوری	۱۷۳	۱	بہ نقش	نہ نقش
۱۴۹	۱۵	روزن	رزشن	۱۷۴	۱	یاد	یاد
۱۵۱	۱	گہ بہ	گد بہ	"	۹	پہشت	پہشت
۱۵۲	۲	زباب	لواب	۱۷۷	۵	چہ بجا	چہ بجا
"	۳	شکوات	سکوات	"	۸	رم	رم
۱۵۳	۱۷	چین	وطن	"	۱۱	سہم	سکو
۱۵۶	۱۵	چوگان	بچوگان	۱۷۹	۲	روانہ	روان
۱۵۸	۱۳	خلادہ	قلادہ	"	۱۳	زیادہ	زیادہ
۱۶۱	۱۷	قتیل	قتیلی	۱۸۳	۱۵	پشت نہ شک	نکتہ ہر شک
۱۶۲	۹	معاب	معابینہ	۱۸۴	۵	چشم	چشم

ردیف	عنوان	صفحه	موضوع	تعداد
۱۸۶	لبداز	۱۳	لبداز	۱
۱۸۸	ببختر	۱۱	بختر	۱
۱۹۵	بخش مسج	۷	بخش مسج	۱
۱۰	دیدہ اکرم	۱۰	دیدہ اکرم و تائب	۱
۱۳	تائب	۱۳	تائب	۱
۱۹۴	طرب تائمی	۲	طرب تائمی	۱
۱۹۶	بخش در	۲	بخش در	۱
۱۹۹	تفسیر دل	۷	تفسیر دل	۱
۲۰۳	شعاع	۱۲	شعاع	۱
۲۰۴	مه انداز	۵	مه انداز	۱
۲۰۶	سکون بود	۱۲	سکون بود	۱
۲۰۸	بلی بلی	۵	بلی بلی	۱
۲۰۹	گرده راه	۳	گرده راه	۱
۲۱۱	ریا	۷	ریا	۱
۲۱۵	دزورینجی	۵	دزورینجی	۱
۲۱۸	زور باغ	۳	زور باغ	۱
۲۱۹	منتقصت	۶	منتقصت	۱
۱۴	۲۳۲			
۱۲	۹			



دفعہ نمبر
۱۲۹

اعلان

اس دیوان کا حق تصنیف مالک ظفر پریس کو دیدیا گیا ہے کئی صاحب اس کے چھاپنے کا قصد کریں جس قدر جلدیں مطلوب

مطبع مذکور سے

ہوں دہا سال قیمت

طلب کر سکتے ہیں اور نینتر تبادلہ بھی

میخبر

مرآة العروض

علم عروض میں نایاب کتاب ہے اس مختصر رسالہ میں تمام مطبوعات کا مضمون درج کیا گیا ہے گویا دریا کو کوزے میں بھرا ہے اس کتاب کے دیکھنے کے بعد عروض میں پھر کسی کتاب کی ضرورت نھوگی مصنف جناب حکیم سید نواز شعلی صاحب لمعہ فرزند حضرت شعلہ عوم خانہ شمار۔ حضرت اوستادی میکش تھانوی مدظلہ کا دوسرا دیوان جس میں خرابات میکش تیسرا دیوان بھی شامل ہے۔

خاکستان

غلام حسین مالک مطبع ظفر پریس